

معطر و منور و معنن گوئی یکی از عشاق نامی سینماست که از پرده بدر آمده و مجلس ما را بطلمت خود مشرف و مزین نموده باشد. خیلی تعجب کردم که با آن قدر از چه حقه‌ای بکار برده که لباس من اینطور قالب بدنش در آمده است. گوئی جامه ای بود که دوزی ازل بقامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان با کمال منانت و درباری تعارفات معمولی را برگزار کرده و باو ناز و خونسردی هر چه تمامتر بجای خود زبردست خودم بر سر میز قرار گرفت. او را بعنوان یکی از جوانهای ناضل و لایق بابتخت بر قفا معرفی کردم و چون دیدم بخوبی از عهده وظایف مقررده خود بر میآید قلباً خیلی مسرور شدم و در باب آن مسئله معهود خاطر م داشت بکلی آسوده میشد.

بقصد ابراز رضایت مندی خود گیلای از عرق پر کرده و تعارف کنان گفتم آقای مصطفی خان از این عرق اصفهان که الکلیش کم است يك گیلای نوش جان فرمائید. لبهارا غنچه کرده گفت اگر چه عادت بکنیك فرانسوی ستاره نشان دارم ولی حالا که اصرار میفرمائید اطاعت میکنم. این را گفته و گیلای عرق را بایک حرکت مع دست ریخت در جاله گلو و دوباره گیلای را بطرف من دراز کرده گفت عرقش بدطعم نیست. مژه «ودکای» مخصوص لنینگراد را دارد که اخیراً شارژ دار روس چند بطری برای من تعارف فرستاده بود. جای دوستان خالی خیلی تعریف دارد ولی این عرق اصفهان هم پای کسی از آن ندارد. ایرانی وقتی تشویق دید فرنگی را توجیبش میگذارد. يك گیلای دیگر لطفاً پر کنید ببینم. چه درد سر بدهم؟ طولی نکشید که دو نلت شیشه عرق بانضمام مقدار عمده ای از مترو بات دیگر در خمره شکم این جوان فاضل و لایق سرازیر شد. محتاج بتذکار نیست که ایشان در خوراک هم سر سوزنی قصور را جایز نیشمردند. از همه اینها گذشته از اثر شراب و کباب چنان قسب ساهیتش شده بود که باور کردنی نیست. حالا دیگر چانه اش هم گرم شده و درخوش زبانی و حرفی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و مستکلمه وحده و مجلس آرای بلامعارض شده است. کلید مشکل گسای عرق قفل تپق راهم از کلامش برداشته و زبانش چون ذوالفقار عسی از نیام بر آمده و شق ائقمر میکند.

این آدم بی چشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم
آنطرفتر نگذاشته بود از سرگذشتهای خود در شیکاگو و منچستر و
پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و امریکا چیزها حکایت میکرد که چیزی
نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم . همه گوش شده بودند و
ایشان زبان . عجب در این است که فرو رفتن لقمه های پی در پی ابدأ
جلوی صدایش را نمیگرفت ، گوی می حنجره اش دو تنبوشه داشت یکی برای
بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف های قلنبه .

بنا سبب صحبت از سیزده عید بنا کرد بخواندن قصیده ای که میگفت همین
دیروز ساخته است . فریاد و فغان مرحبا و آفرین با آسمان بلند شد . دو نفر از آقایان
که خیلی ادعای فضل و کمالاتشان میشدند مقداری از ایضات را دوبار و سه بار
مکرر خواستند . یکی از حضار که کبابه شعر و ادب میکشید چنان محظوظ
گردیده بود که جلورفته جیبه شاعر را بوسیده و گفت : «ای والله حقیقه استادی»
و از تخلص او پرسید . مصطفی برسم تحقیر چنین بصورت انداخته گفت
من تخلص را از زواعده و از جمله رسوم و عاداتی میدانم کسه باید متروک
گردد ولی باصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی بمن لطف داشتند و در
اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه بکی شده بودیم کلاه استادی
را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم . اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم .
همه حضار یکصد تصدیق کردند که تخلصی بس بجاست و واقعاً سزاوار
حضرت ایشان است .

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد . آقای
استاد رو بنو کرده فرمودند : «همقطار احتمال میدهم وزیر داخله باشد
و مرا بخواند . بگوئید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد
کرد.» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است

اگر چشم احیا با نو چشمش میافتاد با همان زبان بی زبانی نگاه حقش
را کف دستش میگذاشتم . ولی شستش خیر دار شده بود و چشمش مثل مرغ
سر بریده مدام در روی میز از این بشقاب بآن بشقاب میدوید و بکائنات
اعتنا نداشت .

حالا آتش جوو کباب بره و پلو و چلو و منخلغات دیگر صرف شده است
و پیش در آمد کنسرت آذوق شروع گردیده و موقع مناسبی است که کباب
غاز را بیاورند

مثل اینکه چشم براه کله اشپختر باشم دلم می طپید و برای حفظ و
حصانت غاز در دل فاله خیر حافظاً میگویم . خادم را دیدم که قاب بر روی
دست وارد شد و یک رأس غاز فریه و برشته که هنوز روغن در اطراش وز
میزند در وسط میز گذاشت و ناپدید شد .

شش دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند
که دامنش از دست برود ولی خیر الحمد لله هنوز هقلش بجای و سرش توی حساب است .
بعضی اینکه چشمش بغاز افتاد رو بمهمانها نموده گفت آقایان تصدیق بفرمائید
که میزبان عزیز ما این يك دم را دیگر خوش نخواند . آیا حالا هم وقت
آوردن غاز است ؟ من که شخصاً تا خرخره خورده ام و اگر سرم را از تنم
جدا کنید يك لقمه هم دیگر نمی توانم بخورم ولو مائده آسمانی باشد . ما
که خیال نداریم از اینجا بکراست بریضخانه دولتی برویم . معده انسان
که گاوخونی زنده رود نیست که هر چه تویش بریزی پرنشود . آنگاه و کر
را صدا زده گفت : « بیاهمقطار ، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری
و بی برو برگرد یکسر ببری باندون . »

مهمانها سخت در محظور گیر کرده و تکلیف خود را نمیدانند . از يك
طرف بوی کباب تازه بدماغشان رسیده است و ابداً بی میل نیستند و لوبعنوان
مقایسه باشد لقمه ای از آن چشیده طعم و مزه غاز را با بره بسنجند ولی در
مقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و
گرچه چشمهایشان بغاز دوخته شده بود خواهی نخواهی جز تصدیق حرفهای
مصطفی و بله و البته گفتن چاره ای نداشتند . دیدم توطئه ما داردمی ماسد .
دلم میخواست میتوانستم صد آفرین بمصطفی گفته لب و لسان شتریش را
بیاد بوسه بگیرم . فکر کردم از آن تاریخ بعد زیر بغلش را بگیرم و برایش
کار مناسبی دست و پا کنم ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه ، کار
پهن و درازی شبیه بساطور قصایی بندست گرفته بودم و مانند حضرت بر اهیم
که بخواهد اسمعیل را قربانی کند مدام بغاز عفیة السلام حمله آورده و چنان
وانمود میکردم که میخواهم این حیوان بی یار و یاور را از هم بدرم و ضمناً
يك ریز تعارف و اصرار بود که بشکم آقای استاد می بستم که محض خاطر
من هم شده فقط يك لقمه میل بفرمائید که لا اقل زحمت آشپز از میان نرود
و دماغش نسوزد .

خوشبختانه که قصاب زبان غاز را با کله اش بریده بود و الا چه چیزها

که با آن زبان بمن بی حیای دور و نسیگفت! خلاصه آنکه از من همه اصرار بود
 و از مصطفی انکار و هاقبت کار بجائی کشید که مهمانها هم با او همصدا شدند
 و دسته جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز بآن گردیدند.
 کار داشت بدلتخواه انجام می یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر
 آقایان حیف نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان
 پر کرده اند و منحصر آبا کرة فرنگی سرخ شده است؛ هنوز این کلام از دهن
 خرد شده ما، بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلة منرش دورفته
 باشد، بی اختیار دست دراز کرد و بیک کتف غاز را کنده بنیش کشید و
 گفت: «حالا که میفرمائید با آلوی برغان پر شده و با کرة فرنگی سرخش
 کرده اند، روانیست بیش از این روی میز بسان محترم را زمین انداخت و
 محض خاطر ایشان هم شده بیک لقب مختصر می چشیم.» دیگران که منتظر
 چنین حریمی بودند فرصت نداده مانند قحطی زدگان بجان غاز افتادند و در یک
 چشم بهم زدن گوشت و استخوان غاز ما در مرده مانند گوشت و استخوان
 شتر قربانی در کمر کش دروازه حلقوم و کمل و گردنه بک دوچین شکم و
 روده، مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود یعنی بزبان خودمانی
 رندان چنان کلکش را کردند که کوئی هرگز غازی سراز بیضه بدر نیآورده
 قدم بهالم وجود نهاده بود؛ میگویند انسان حیوانی است گوشتخوار ولی
 این مخلوقات عجیب گویا استخوانخوار خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود
 که هر کدام یک معده بدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی نبود
 که سر همین میز آقایان دو ساعت تمام کار دوچنگال بدست بایک خروار گوشت
 و پوست و بقولات و حبوبات در کشمکش و تلاش بوده اند و ته بشقابها راهم
 لیسیده اند. هر دو از ده تن تمام و کمال و راست و حسابی از سر تو مشغول خوردن
 شدند و بچشم خود دیدم که غاز گلگوتم لغت لغت و قطعه بعد از خری طعمه
 این جماعت کر کس صفت شده و کان لم یکن شیئا مذکور در گورستان شکم
 آقایان ناپدید گردید.

مرامیگومی، از تماشاى این منظره هولناک آب بدمانم خشک شده
 و بجز تحویل دادن خنده های زور کی و خوش آمدگوییهای ساختگی کاری
 از دستم ساخته نبود.

اما دو کلمه از آقای استادی بشنوید که تازه کیفشان گل کرده
 بود، در حالیکه دستمال ابریشمی مرا از جیب شلوارى که تعلق بدعاگو

داشت در آورده بنارو کرشمه لبودهان نازنین خود را پاك ميگردند باز
فيلشان بيادهندوستان افتاده از نويناي سخنوري را گذاشته از شكار گسرازي
که در جنگلهای سويس در مصاحبت جمعی از مشاهير و اشراف آنجا کرده
بودند ، و از معاشرت خود با یکی از دخترهای بسیار زیبا و باکمال آن
سرزمین چیزهایی حکایت کردند که چه عرض کنم . حضار هم تمام را مانند وحی
منزل تصدیق کردند و مدام به به تحویل میدادند .

در همان بهجوحه بخور بخور که منظره فنا و زوال غاز خدا بیامرز
مرا بیاد بی تباتی فلك بو قلمون وشقاوت مردم دون ومکر و فریب جهان
پتباره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود ، باز صدای تلفون بلند
شد ، بیرون چستم فوراً برگشته رو با آقای شکارچی معشوقه کش نموده گفتم
آقای مصطفی خان وزیر داخله شخصاً پای تلفن است و اصرار دارد دو کلمه
با خود شما صحبت بدارد . یار و حساب کار خود را کرده بدون آنکه سرسوزنی
خود را از تک و تا بیندازد ، دل بدریازده و بدنبال من از اطاق بیرون آمد .
ببجرد اینکه از اطاق بیرون آمدم در را بستم و صدای کشیده آب
نکشیده ای بقول متجددین طنین انداز گردید و پنج انگشت دعا گو بمعیت
میچو کف و ما يتعلق به بر روی صورت گل انداخته آقای استادی نقش
بست . گفتم : « خانه خراب تا حلقوم بلعیده بودی باز تا پشت بتاز افتادین
و ایمان را باختی و بینی که چون تو از یکی را صندوقچه سر خود قرار داده
بودم خیانت ورزیدی و نارو زدی ؟ دیگر که این ناز شست باشد » و باز کشیده
دیگری نثارش کردم .

با همان صدای بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش
که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود نفس زنان و هق هق کنان
گفت پسر عمو جان من چه گناهی دارم مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار
و مدار گذاشتیم شام فقط صحبت از غاز کردید ، کی گفته بودید که توی روغن
فرنگی سرخ شده و توی شکست هم آنوی برغان گذاشته اند ؟ تصدیق بفرمائید
که اگر تقصیری هست باشماست نه بامن .

بقدری عصبانی شده بودم که چشم جانی را نمیدید . از این بهانه
تراشیهایش داشتم شاخ در میاوردم . بی اختیار در خانه را باز کرده و این جوان
نمک ناشناس را مانند موشی که از خمره روغن بیرون کشیده باشند بیرون
انداختم و قدری برای بجای آمدن احوال و تسکین غلبان درونی در دور حبابه

قدم زده آنگاه با صورتی که گویی قشری از خنده تصنی روی آن کشیده باشند وارد اطاق مهمانها شدم .

دیدم چپ و راست مهمانها دراز کشیده اند و مشغول تخته زدن هستند و شش دانگ فکر و حواسشان در خط شش و شش و بستن خانه افشار است . گفتم آقا مصطفی خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خدا حافظی با آقایان بروند . وزیر داخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بود که فوراً آنجا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند .

همه اهل مجلس تاسف خوردند و از خوش مشربی و خوش محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود تهره تنهن و نشان منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی چشم دروئی بدون آنکه خم ببارو بیآورم همه را بغلط دادم .

فردای آنروز بغضاتم آمد که دیروز یکدست از بهترین لباسهای نودوز خود را با کلیه متفرعات بانضمام مایختوی یعنی آقای استاد مصطفی خان بدست چلاق شده خودم از خانه بیرون انداختام ولی چون که تیری که از هشت رفته باز نیگردد یکبار دیگر یکلام بلند پایه «ازماست که برماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من بساشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم

عنصری و غلام خائن

عنصری شاعر بزرگ قصیده سرای ایران حکایت میکنند که پدرم غلامی داشت مقبل نام ؛ چنان اعیان افناد که روزی از خانه بیرون رفت و دیگر باز نیامد و هر قدر بیشتر او را جستجو کردند کمتر یافتند . هر کس درباره غیبت او حدسی میزد و عقیده ای اظهار میکرد ، ولی آنچه مسلم بود اینکه دیگر بغضاته باز نکشت .

دیری نگذشت که پدرم رخت از این سرای فانی بجهان باقی کشید و من برای تسکین آلام روحی و بدست آوردن شفای مناسب زادگاه خویش را ترک کردم و بطرف شهر نصیبین روی نهادم . عنفوان جوانی بود و دوران نشاط و کامرانی ؛ من نیز چون دیگر جوانان ، خود را بهترین وجه بیاراستم

و بعزم تفرج در کوچه و بازار بگردش پرداختم. در اثناء نظاره مردم ناگاه نظرم بمقبل افتاد، او را بشناختم؛ او نیز مرا بشناخت و باشتاب تمام بسویم آمد، بدست و پایم افتاد و از ناسیاسی و حق ناشناسی گذشته یوزشپاخواست و مرا بر سر رحمت آورد، من در غربت وجود چنین آشنایی را ممتنم شمرده، شکر خدارا بجای آوردم (۱)

۱ - عنصری گوید که پدر مرا بندهای بود نام او مقبل. آن مقبل از محل خدمت منبر گشت و بر اباق و عقوق اقبال نمود. و چون دولت از موافقت هنرمندان و شادی از صحبت مسنندان بگریخت و مدتی مدید، و عهدی بعید، چون وفا از او اثری ندیدم و چون حسن عهد از و خبری نشنیدم و پدرم از سرای عاریتی دنیا بنادر اقامت عقبی رحلت کرد و من از وطن اعلی بغربت رو نهادم و در طلب حظ و نصیب خویش از رزق مسموم شهر نصیبین افتادم و هنوز در غلوای ایام صبی و ربیعان مبادی شباب بودم.

روزی چنانکه عابد جوانان شاعر باشد، خود را بجامه های فاخر آراسته گردانیده و کیسه درم و دینار در آستین نهاده و دامن خیلاء پای کشان در بازار میرفتم. آنمقبل که چون اقبال از بندبختان، از ما گریخته بود، مانند بلای ناگهان و حادثه دوران روی من آورد و چون مرا دید، گاه چون آستین بومه بردست و میداد و گاه چون دامن دریایم می افتاد و بامن همراه شد و بدینداز من شادمانی میشود و روز و شب در بهجت میافزود و از حال پدر و اهل و عیال و سبب رسیدن من بدان موضع می پرسید و عقوق و اباق خویش را عندر میکفت.

روزی گفتم من در بنجا مفیم و تو مسافر و من ساکنم و تو مختار. اگر انعام و اکرام ارزانی داری و کلبه بنده را بحضور خویش مرف گردانی. سداش شکرانه سر بر زمین نهم و کلاه افتخار بر آسمان اندازم و از این نوع بسیار دلداری و تضرع و زاری نمود و من چون سلیمان بکفاردیو فریفته شدم و از خبت طویت و فساد نت او اندیشه نکردم و با او روی بمنزل او نهادم، او مرا بکنار شهر که رو بصحرا داشت برائی برد که در آن سرای بسته بود و زحمت آمد و رسد مردم از آن کوچه گسسته. او در آن سرای بزد، باز کردند و مرا از راه تعظیم و ترحیم بدخول سرای برخود تقدیم کرد و چون پای در دهلیز نهادم، در عقب من در آمد و در محکم در بست و چون بصحن سرای رسیدم می سرود تمام سلاح را دیده که بر بوزیائی بسته بودند و من چون ایشان را دیدم، شگف کردم که دزدانند و یقینم شد که در ورطه بلای گرفزار شدم و در حان یکی از آن جمع پسر من آمد و نعلمه سحت بر روی من زد و گفت: جامه بیرون کن!

من بر فور آنچه پوشیده بودم و ظاهر بود به پسران دادم و بیک تا از ارباب مردم ایسان آن دراهمی که از من گرفته بودند. بمقل دادم تا برود و ضمیمه بیورد و من از جان خریدم نمیداشتم.

چندی گذشت ، يكروز نزد من آمد و با اصرار فراوان مرا بخانه
خویش دعوت کرد . چون زیاد بافشاری نمود ، خاطرش را نیازدم و
خواهشش را پذیرفتم و چشم بسته بدنبالش افتادم ، او مرا بخانه اش
راهنمایی کرد خارج از شهر ، که عبور و مرور مردم از آنجا بسیار کم بود
و کسی در آن حدود دیده نمیشد . پس از ورود ، نسبت بخانه و صاحبخانه
ظنن شدم ، کم ترس و تردیدی شدید بمن دست داد و تصمیم بیازگشتن
گرفتم اما خیلی دیر شده بود ، زیرا چون بحیاط خانه رسیدم سی نفر مرد

آن مدیر صفت مقبل نام ، گفت من پای ازسرایرون تنهم تا سراورا از کردن
جدا نیستم ! گفتم الله ! الله ! بی گناهی خون من مریزید و بی چرمی بر قتل من اقدام
نمائید و تفرغ و ذاری آغاز نهادم و عجز بیچارگی عرضه داشتم .
مقبل ، هر لحظه ایشانرا بر قتل من اغوا میکرد و بر هلاک من تهریص مینمود .
تا آنکه از میان ایشان یکی چون شیر گرسنه ، با تیزی برهنه قصد من کرد و مرا بر
روی کشان بر بالوعه آورد تا چون کوسفند سر مرا از تن جدا کند .

نگاه کردم ، نزدیک بمن علامی امرد ایستاده بود . از غایت بیچارگی ، یامید
صاحبتی ، چون دامن در پای او افتادم و چون عطف دست در دامنش زدم و گفتم :
« ای جوان خوب روی ! زحمتی حال مرا ملاحظه میفرمائی و چون میان ما از
راه کودکی موافقتی هست و در صف جوانی مطابقت ، پس بخدمت ما تله شباب
مرا دریاب . »

آن جوان از کودکی من وقت آورد و بر بینداهی من بیخود و تیغ از نیام
بر کشید و خود را سپر بالای من ساخت ، و گفت تا من زنده باشم یکشن او رضاندم .
استاد او نیز بر پای خاست و گفت : زنهاری علام ! ترا بدست بالا باز ندم و از آن
زمره جمعی پا او یار شدند و بسبب من میان ایشان اختلاف افتاد و منازعت و جدل
انجامید ، زمره ای تیغ بر من نشیدند و مایه های خود را سپر می ساختند .

الفیة بتلولها ، شخصی که مهتر ایشان بود ، گفت مصلحت آنست که ترك
مخالفت و منازعت کنیم و حالی وقت خویش را بریشان نسازیم و با کزل و شرب
مشغول شویم و چون ازین موضع نخواهیم که بیرون رویم ، دست و پای و دهان او
را ببندیم ، تا بر عقب ما نتوانند نه بیابند و معلوم از شود که ما بکدام جانب رفتیم و
فویاد نیز نتوانند که بکنند تا چه من بر اثر مایه ایند . و تا آنگاه که کسی بر سر او آید و
یا او بچهد و تکلف از آن قید ها خلاص شود ، ما از نواحی شهر بیرون رفته باشیم .
همکنان بر این رای متفق شدند و بخوردن و آشامیدن مشغول گردیدند . اما
آن جوان که من در زنهاری او بودم و اسناد او از راه جوانمردی ، ترك اکل و شرب
کردند و همدی همت خویش را بر محافظت من گذاشتند . و چون شب تاریک شد و
عزیمت دزدان بر رفتن تصمیم یافت ، ایشان توفت کردند تا اول آن جماعت از سرا

مسلح را دیدم که یربوریامی نشسته بودند، هیچ تردید نکردم که در مسلحه
عظیمی گرفتار آمده‌ام. در این فکر بودم که یکی از دزدان برخاسته، پس از
نواختن سیلی آبداری بصورت من، امرانه گفت:
- لباسهایت را بکن!

منکه از ترس همچو بید میارزیدم، بی درنگ فرمانش را اطاعت
کردم و لخت و عریان در حالیکه فقط شلواری پیاداشتم در برابر ایشان
قرار گرفتم. دزدان از پولهای جیب من، مبلغی بمقابل دادند تا برود و
غذایی برایشان تهیه کند. آن حق ناشناس پول را گرفت ولی از رفتن
خودداری کرد و بدزدان گفت تا سر او را از تن جدا نینیم، پای از خانه بیرون
نخواهم گذاشت. دنیا در نظرم تیره و تار شد و از بدنهای آن ناجوانمرد، دود
از سرم برخاست. چون یارای مقاومت در خود ندیدم ناچار شروع به جز و
لایه کردم و خدا و رسول را بشفاعت طلبیدم تا مگر از کشتن من در گذرند.
ولی مقبل هر لحظه آنانرا بکشتن من بیشتر تحریک میکرد، سرانجام
مردی از میان ایشان چون سبعی خونخوار تیغ بر کشید و مرا کشان کشان
تا نزدیک آبشیب (۱) بیاورد تا سر مرا جدا کند، در اینحال که از حیات خویش
بکلی نومید شده بودم، نظرم بجوانی خویروی افتاد، از سر بیچارگی
چنگ در دامش زدم و از او کمک خواستم. جوان رحمت آورد و بر بیگانه‌ای
وجوانی من دلش سوخت. تیغ از نیام بر کشید و چون شبری زبان خود را
سپر بلای من ساخت و بانگ بر جماعت زد که: «تا من زنده باشم نخواهم
گذاشت مویی از سر او کم کنید!» استاد آن جوان بحمايت او و جانب داری
من برخاست و در نتیجه جمعی دیگر بآندو پیوستند و برای بقاء حیات من
آماده قتال شدند. سایرین چون وضع را غیر مطلوب دیدند، ناچار تصمیم

بیرون رفتند، پس آن هر دو بن گفتند که چون تو پناه بجوار ما آورده‌ای، از راه
مروت و کرم روانیداریم که دست و زبان ترا ببندیم اما این نیکوتری را که با تو کرده‌ایم،
بیدی مکنات مکن و هم درین موضع باش تا صبح و بر اثر مایه عیجتکس را بفریاد و خواه
مشو، و بگرفتن ما اغوامنای و در سرای بر بند و سلامت و رفاهیت بخواب تا بماده
من حیات خود را غنیمتی هر چه تمامتر دانستم، و بفرات تمام با استراحت
مشغول گشتم و تا حرازت آفتاب بر من بفتاد از خواب بیدار نشدم. و بسمی آن جوان
و آن جوانمرد که مخدوم او بود، از چنان ورضه خالص شدند.

(از کتاب فرج بعد از شدت)

گرفتند از کشتن من حیرت‌ناظر کنند . رئیس ایشان گفت صلاح در این است که مشاجره و مخالفت را یکسو نهید و فعلاً بخوردن و آشامیدن پردازید ، پس از فراغت هنگام عزیمت از خانه دست و دهانش را می‌بندیم و پی کار خود می‌رویم تا بخواهد خود را رها ساخته در صدد تعقیب ما بر آید ، فرسنگها از شهر دور شده ایم . همه این رأی را پسندیدند و بکار خویش پرداختند .

در تمام مدتی که دزدان مشغول خوردن بودند ، آنجوان نیک‌نهاد و استادش صمیمانه از من مواظبت کردند تا ما پادا از طرف دیگران آسیبی بین رسد . چون شب فرا رسید و همگی از خانه بیرون شدند ، آن دو نفر مرا گفتند چون تو پناه ما آورده‌ای ، از جوانمردی و کسرم دور میدانیم که دست و دهان ترا ببندیم ولی این کار نیک ما را پاداش بدیده و شرافتمندانه قول بده که از پی ما نخواهی آمد . تا بامداد همین جایمان ، آنگاه هر کجا خواستی برو :

من که حیات و سلامت خود را غنیمت یافته بودم از محبت های آن دو سپاسگزاری فراوان کردم و آنان را مطمئن ساختم . شب را تا صبح در آنجا گذراندم ، بامداد در اثر تابش خورشید از خواب برخاستم و در حالیکه از یافتن عمر دوباره خویش بسیار شادمان بودم آن‌خانه شوم را ترک گفتم .

عبدالرحمن فرامرزی

مرض بدبینی

هیچ‌جای شبهه نیست که مهم‌ترین عامل کامیابی در هر چیز امید و ایمان است . امید یعنی اینکه آدم امیدوار باشد که با رزوی خود برسد و ایمان یعنی معتقد باشد که کاری را که پیش گرفته است خوبست و حتماً نتیجه مطلوب را از آن خواهد گرفت . البته وقتی که شخصی چنین امید و ایمانی داشت ، از سعی و کوشش خسته نخواهد شد و چون کامیابی و توفیق غیر از سعی و کوشش هیچ‌سری ندارد

در صورتیکه مواجه با موانعی اتفاقی و فوق العاده نشود ، بدون شبهه بيقصود خواهد رسید . ولی بکس اگر انسان از نول هایوس و نا امید باشد ، یا اصلاً بکاری شروع نمیکنند و یا اگر کرد بقدری متزلزل و نااستوار است که با کمترین صدمتی از میدان بدر میروند و نومید و ناکام از آنجا برگشته یا در گوشه ای خواهد خزید و از چرخ و کج رفتاری و ناسازگاریش با آزادگان ، ناله خواهد کرد و یا بدنبال کار دیگر خواهد رفت و باز در اولین صدمت آن را رها خواهد ساخت و بدین ترتیب تمام عمر متزلزل و حیران و سرگردان خواهد بود .

چون جامعه از افراد تشکیل یافته است ، بدون هیچ شکلی جامعه هم حال فرد را دارد و حیات و ممات و ترقی و تنزل آن باندازه امیدواری و یأس اوست .

البته یأس و امید در یک فرد و جامعه ، نتیجه روحی عواملی است که قبلاً برای آن فرد یا جامعه رخ داده باشد .

یعنی کسیکه از طفلی با ناکامی و بدبختی بوده است ، دارای روحی افسرده و بدبین و ناامید خواهد بود و اگر اجداد و نیاکان او نیز بهمان حالت دچار شده باشند ، البته این خوی در وی عمیق تر و ریخته دار تر خواهد بود و بنابراین علت این بدبینی که در ملت ایران شیوع دارد واضح و روشن است .

ملتی که از حمله مغول تا کنون ، جز رنج و سختی و ظلم و ستمگری چیزی ندیده است ، ملتی که بدران او افسردگی و غم و اندوه را با شیر خورده و با خورد بگور برده اند ، البته نسبت به همه بدبین و از هر موقفیت و کامیابی هایوس است . این دردی است که ما از نیاکان خود در عرض سالها بارش برده ایم و در ما مزمن شده است . ولی آیا باید با مرض مزمن ساخت ؟ آیا حب حیات ، انسان را وادار نمیکنند که بیماری خود را سرچند کهنه و سخت باشد معالجه کند ؟ آیا عقل اجازه میدهد که وقتی راه علاج باز است آدم با درد بسازد و منتظر مرگ باشد؟ البته خیر !

این دردی که مثل سرطان در جسم ماربشه زده و دایماً سعی میکند که ریشه اش را بقلب ما برساند علاج پذیر است و راه علاج آن نیز آسانست و دردست خود ماست . یعنی این جوانانیکه از مدرسه بیرون می آیند و خویشتن را با اسلحه قرن بیستم یعنی علم و دانش مجهز ساخته اند و بی روح یأس و نومیدی

و بدبینی طوری برایشان مستولی است که هیچ امید ندارند که روزی ایران قد علم کرده و در میان ملل معظم گیتی لوای سر بلندی و افتخار بلند کند ، نسبت به همه چیز و همه کس بدبینند ؛ می توانند با کمی فکر ، این روح خود را عوض کنند و با عوض نمودن خود جامعه را عوض کنند. بجسای اینکه مأیوس باشند ، همه چیز را بدبدا نند و انتقاد کنند ، نخست باور کنند که ایران کشوری است مثل سایر کشورهای دنیا ، و ملت ایران ، ملتی است مثل سایر ملت های جهان ، اگر در بعضی اخلاق و عادات از برخی ملل عقب است ، در بعضی دیگر بر آنها مزیت دارد و بنا بر این باید اشد شدن یکمده مردم امیدوار و با ایمان و فداکار ، ممکن است اخلاق ناپسند را از میان برداشت و اخلاق پسندیده شان را نیرو بخشید. بجای یأس و نومیدی ، تنبلی و بیکاری خودخواهی و کوتاه بینی ، امید و آرزو و ایمان و فعالیت و پشتکار و نوع دوستی و درستی را در میان ایشان رواج داد و دست ایشان را کرمت و ازور حلهٔ حیثیت و سرکردانی و یأس و بد بینی بیرون کشید و بساحل نجات و رستگاری رسانید .

هیچ چیز نمیخواهد جز کمی ایمان و فدا کاری جوانان تحصیل کرده

و پاك ...

اثر شادروان فروغی از کتاب آئین سخنوری

مهر و دل بستگی

کسی یا چیزی که شخص با او مهر و دل بستگی دارد ، هر چه بیشتر برای او رنج برد ، دلس بیشتر با او بسته می شود . گواه آن تعلق خاطر مسافر است فرزند . محبت مسری است یعنی سا می شود که محبت در دل کسی پیدا میشود ، چون میبیند که مردم بکسی یا چیزی محبت دارند و از همین روست که گفته اند مهر و کین موروثی است ، و نیز غالباً اتفاق می افتد که چون کسی دیگری را دوست میدارد ، آن دیگری هم با او محبت پیدا میکند چنانکه میگویند دل بدل راه دارد .

دوست یاران دوستش را دوست و دشمنان او را دشمن میدارد . کسی که کسی را دوست میدارد نسبت با او اعجاب دارد و از او تقلید میکند . دوست شریک غم و شادی دوست است . دوست میداریم کسانی را که برای خدمت و مساعدت و برداشتن بار از دوش ما حاضر باشند . مردمان نیک دادگر و عقیق و سلیم و نیک نام و خوش محضر و با انعام و ظریف و با مزه و لطیف و با سلیقه محبوب واقع می شوند و هر کس بواسطه فضل و کفایت بمقامی برسد و از عمل خودنان بخورد و کسانی که از کارهای دنیا کمتر بگویند و نزاع جو نباشند و کینه بدل نگیرند و با مردمان تند خومدارا کنند و از خطا گرفتن شاد نشوند و غیبت نکنند و اگر احسانی بکنند نگویند و منت نگذارند ، حسن رای ببینند و بعیب ننگرند ، صفات خوب برای ما بشمارند خاصه صفاتی که می ترسیم نداشته باشیم .

دوست میداریم کسانی را که با ما هم مشرب و هم سلیقه و هم آرزو هستند و با ما در یک خط کار می کنند بشرط آنکه مزاحم نباشند و پاندر کتس ما نکنند و کسانی را که در دوستی وفادارند و چیزی از ما پنهان نمی کنند . بما خیر می رسانند خاصه اگر تقاضا نکرده باشیم ، جاه طلبی ما را تحریک میکنند در غیاب و حضور نسبت بما یکسانند و از آنها باک نداریم و در باره ما توجه و غمخواری می کنند . موجبات مهر و دوستی چون معلوم شد ، خلاف آنها موجب بغض و کین است و میتوان قیاس نمود ...

ادبیات چه خدماتی بجامعه بشری کرده است ؟

کاروان تمدن بشری بسهولت و سادگی راه سهمناک خویش را نیپوده و عبث باینهمه موفقیت های درخشان نائل نیامده است . کاروانیان در این راه قربانیها داده اند و تحمل سختی ها و مسقت ها کرده تا بتوانند موانع بزرگ را از سر راه بردارند و جامعه انسانی را از وادی ظلمت چهل بدیاری صفا و روشنائی دانش رسانند .

طی این سفر رنج افزا همواره رهبران قوم و هادبان اجتماع ، چراغ دانش فرا راه خلق داشته و بفروغ علم و معرفت کوره راههای ظلمانی حیات را روشن کرده اند ؛ علما ، دانشمندان ، فلاسفه ، نویسندگان و بالاخره شعرا ؛

و خطبای هر کدام در این باره سهم بزرگ و شایان توجهی دارند و هر يك در ارائه طریق سعادت و خوشبختی بشر کمال کوشش و مجاهدت را نموده‌اند. البته برای حل مشکلات حیاتی و دریدن پرده‌های جهل و خرافات همه طبقات مساعی جمیل می‌نمودند، اما تأثیری که گویندگان و نویسندگان چیره دست در روشن کردن افکار و هدایت جوامع داشته‌اند؛ بدون تردید کمتر از سایرین نبوده‌است و میتوان گفت که آنان در میان امواج خروشان دریای زندگی بشایه ناخدا یان ماهر ی بوده‌اند که از غرش طوفانها و نهیب امواج هراسناك حوادث نترسیده‌اند بلکه مردانه دل بدریا زده و هم‌ریز نهج برده‌اند تا دیدگان مشتاق و منتظر سر نشینان کشتی را در برابر افق روشن و ساحل تابناك خوشبختی قرار داده‌اند.

این گروه با وجود تمام سختی‌ها و ناملایمات، همیشه سلسله جنبان تغییرات و تحولات عظیم بوده‌اند و شواهد تاریخی خود دلیل بارز این مدعا است. برای نمونه اشاره بانقلاب کبیر فرانسه می‌شود که خود شاهسند صادق تأثیر افکار نویسندگان و شعرا بوده است. روزنامه‌ها و خطباییش از همه چیز و همه کس زمینه این کار را فراهم کردند و آنرا رهبری نمودند و ب نتیجه رسانیدند و ملت فرانسه نه تنها خود را در آن روزها مدیون بزرگانی از قبیل دانتون، میرابو، ولتر... میدانند بلکه هم امروز عظمت و درخشش تمدن آن سرزمین با نام‌ها و کوهها، لامارتین‌ها، بالزاک‌ها آمیخته است.

کیست که بتواند افتخارات آلمان را از کُوته جدا کند و یا درخشندگی فرهنگ انگلستان را از شکسپیر نفکبک نماید؟ برآستی اگر مفاخر بزرگی همچون رودکی و فردوسی و خیام و نظامی و سعدی و حافظ را از ما بکیرند چه چیزی میتواند جای خالی افتخارات این مردان بزرگ و سرمایه‌های جاودانی ما را پر کند؟ ما، شاهان قادر و امپراطوران جهانکشا و توانا فراوان داشته‌ایم، داریوش‌ها، کوروش‌ها، نوشیروانها، نادرما همه ایرانی بوده و افتخارات غیرقابل انکاری برای این مرزوبوم فراهم ساخته‌اند؛ اما وقتی صحبت از فرهنگ درخشان کهن پیش می‌آید و هنگامیکه از ما یا هر ایرانی دیگر بپرسند که افتخارات گذشته و عظمت تمدن شما از کجاست؟ بطور قطع پیش از آنکه محمود غزنوی را نام ببریم، بیاد بزرگ مفتخر ایران فردوسی می‌افتیم و یا قبل از آنکه از سعدبن زنگی یاد کنیم از استاد سخن سعدی شیرازی نام می‌بریم و زودتر از آنکه ملکشاه و شاه شجاع بخاطرمان

آید، نام **خیام و حافظ** را بر زبان جاری می‌کنیم. این است که می‌بینیم یکشاعر و نویسنده در عصر خود همچون گوهری تابناک بر پیشانی افتخارات زمان خود می‌درخشد، بطوریکه جلال و عظمت سلاطین زمان را هم تحت الشعاع خویش قرار می‌دهد.

بروید از مسافران مشتاق هندی و یا افغانی و یا از آن رهسپردگان آرزومند فرانسوی و یا آمریکائی که از آن سوی جهان و ماوراء بحار رنج سفر میکشند و بهما کبوسی آستان فردوسی و سعدی و حافظ می‌آیند برسید تا بشما بگویند چگونه شعرا در روح و قلب مردم جهان نفوذ میکنند و بسر دیار دلها سلطنت و حکومت دارند، چه شعرا و نوابغ جهان متعلق بیک جامعه نیستند بلکه تعلقشان بهمۀ جهانیانست و بقول ادوارد براون، فردوسی فقط شاعر ایران نیست بلکه شاعر همهٔ جهانست و لازم بتوضیح نیست که در هر گوشهٔ جهان هر صاحب‌دلی شعر یا کلامی موزون و دلنشین از هر شاعری بخواند بوجد می‌آید و بی‌اختیار دل در برش می‌تپد.

کیست که از ترانه‌های ساده و شورانگیز خیام آن فیلسوف و شاعر عالم‌مقدار بعالم مستی و بیخبری نرسیده باشد؟ کیست که بهمراهی حافظ آن رند خراباتی بدیرمغان نرفته و از پیمانۀ شوق سرمست نشده باشد؟ کجاست کسیکه در گلستان جانفزای سعدی مشام جانس معطر نشده و از آن همه گل و ریحان و لاله و ضیمران دامن‌ها پر نکرده باشد؟ کدام ایرانی میتواند ادعا کند که حماسه‌های شورانگیز فردوسی خون در عروقش بجوش نیآورده و عرق میهن پرستی او را تحریک نکرده باشد؟

هنوز در دامان دشتهای سوزان و در سایهٔ نخلهای بارور عربستان، دختران سیه چشم عرب چکامه‌های امرء القیس را می‌خوانند و بعالم نشاط و وجد فرو میروند، هنوز روستائیان زحمتکش ایرانی خستگی روزانه و دردهای درونی خود را با سردادن ترانه‌های ساده و شورانگیز باها ظاهر و امثال او تسکین می‌دهند.

خلاصه آنکه شعر و ادبیات چیزی منفک از زندگی بشر نیست، زبان دل و وسیلهٔ ایراز عواطف و احساسات مردم است؛ شاعر منمکس کنندهٔ تمنیات و آرزوها و دردهای خلق است، نویسنده بازگویندهٔ خواهش‌های بیان‌کنندهٔ تمنای جامعهٔ خویش است. اصولاً این طایفهٔ با روح و قلب مردم سروکار دارند.

جایشان در دل و بهین دلیل تأثیر گفته‌ها و نوشته‌هایشان زیادتر و اثرشان جاودانی‌تر است

حتی در عصر ماشین و برق و دنیای اتم و تلویزیون می‌بینیم که مطبوعات چه تأثیر بسزایی در افکار عمومی دارد و توان گفت که صنعت هم با تمام عظمت و درخشش خویش ، بنده وار بخدمت ادبیات گمر بسته است ؛ زیرا مشاهده میشود که دستگاههای رادیویی بکار می‌افتند تا مثلاً نمایشنامه‌ی یک هنرمند یا نطق یک خطیب و یا مقاله و اظهار نظر نویسنده‌ی ای را بگوش جهانیان برسانند .

هم امروز پادشاهان آهن و فولاد و خداوندان صنعت و کسانی که زمام اختیار اقتصادیات جهان را در دست دارند ، برای کسب افتخار و نیکنامی چنین بر آستان بلند علم و ادب می‌سایند و بزرگان بنامی نظیر آلفرد نوبل مخترع دینامیت برای آثار بزرگ ادبی دنیا جایزه‌ی همین میکنند و با تمسک بچنین اعمالی نام خویش را مخلد و جاودانی می‌سازند . خلاصه باین نتیجه میرسیم که تاج جهانی است و در آن دل و جانی ، هم شعر و ادب تأثیر و اهمیت شایان دارد و هم شاعر و ادیب و نویسنده کرا بقدر و درخور همه گونه ستایش و تحسین است .

از کتاب داروی تربیت

ربیع انصاری

کار

... خوشبختی را بهر چه تعبیر کنند قطعاً کار مقدمه‌ی تهیه‌ی وسایل آن بشمار میرود ، هیچ حرفه و پیشه‌ای نیست که بخودی خود و بدون کار و تحمل رنج ب نتیجه مطلوب رسد : زارع ، تاجر ، صنعتگر ، صاحبان قلم و ارباب مشاغل فکری همه در سایه‌ی کار راه موفقیت و کامیابی را در نور دیده و بآمال و آرزوهای خود نائل خواهند شد ولی نکته‌ی مهم در تشخیص و انتخاب نوع کار است ، هر کس بایده‌کاری را که مناسب با معلومات و اطلاعات و ذوق و استعدادش باشد پیروی و دنبال کند .

برزگری که معماری را پیشه خود ساخته ، نجاری که بکفش دوزی پرداخته ، حقوق دانی که در علم اقتصاد اوقات خود را صرف کرده و بالاخره تاجری که سیاست بافی را بر شغل خویش ترجیح داده و بحث در اطراف جنگ جهانی و نطق فلان رجل سیاسی را در سازمان ملل با حرارت و خروش فوق العاده بگوش يك مشت لش و بیکاری که در مرکز شغل و کار او اجتماع کرده و از حیث ساختمان فکری شباهت تمامه بخود او دارند رسانیده و کوچکترین توجهی بعرفه و کار اختصاصی خود نداشته باشد ، اینها اشخاصی هستند که نه فقط هرگز روی موفقیت و خوشبختی را نخواهند دید ، بلکه برای جامعه ای که در آن زندگی میکنند وجودشان خالی از ضرر نبوده ، همانطوریکه میکرب و باذطاعون بر اثر نشر و سرایت موجبات ابتلاء و آلودگی دیگران را فراهم خواهند نمود ، این قبیل مردم هم ممکن است بر اثر مجالست و مؤانست با دیگران شده ای از مفاسد و مضار اخلاقی و عملی خویش را بآنها بیخشند . هر کس برای هر کاری که ساخته شده و استعداد آنرا دارد ، باید خود را آماده نماید . هیچکس بهتر از خود شخص نمی تواند بفهمد برای چه کاری بیشتر استعداد و قابلیت دارد . کسانی که دارای روح سلحشوری و سربازی هستند هرگز نمی توانند هیچانسانات و حرارت درونی خویش را پشت میزانداره و با عقب ترازوی دکه عطاری خفه و خاموش کنند ، بکنفر نقاش پیش از همه مردم از نمابلات روحی خویش آگاه است ، هر کس برای کار مخصوصی ساخته شده که اگر در آن ممارست وجدیت کند قطعاً صیت اشتهار خود را میگوید در دنیا و یاد در کشور خویش ، ولی لا اقل در محیطی که در آنجا زندگی می کند یلند خواهد کرد .

یکی از اشبهتاهاتی که بیشتر مردم بآن دچار هستند همین است که در انتخاب شغل خویش راه خطا می بینند . نمیخواهند قوری در خویشتن غور و تأمل نموده و تشخیص دهند که برای چه نوع کاری شایستگی دارند مانند مرغ وحشی دائماً از این شاخه بشاخه دیگری پریده و همیشه برای یافتن محل مناسبی جهت تهیه لانه خود در شك و تردید هستند .

اکثر ناکامیها ، ناامیدیها و بدبختیها منشاء از همینجاست ، مخصوصاً در این کتاب جوانانیرا که تازه وارد مراحل زندگی عملی میشوند توصیه میکنیم در صورتیکه خودشان عاجز از تشخیص ذوق و استعداد خویش هستند

و نمیدانند چه قسم کاری برای خود انتخاب کنند که پیشرفت و ترقی ایشان را متضمن بود و در عین حال با نهایت علاقه و دلگرمی آن کار را دنبال کنند، قطعاً پدران و مادران ایشان، دوستان عاقل و صمیمی ایشان و بسلا تردید دیران و استادانیکه سالهای تحصیلی خود را تحت تعلیم و تربیت آنها طی کرده اند کم و بیش از احساسات و تمایلات ایشان، خبردارند، و در این قبیل موارد بامشورت و استمداد فکری آنها بخوبی میتوانند مسیر آینده خود را یافته و از هدایت و راهنمایی آنها استفاده ای شایان ببرند. ولی باز آنچه فوقاً گفته شد تکرار میکنیم: هیچکس با اندازه خود شخص قادر نیست تمایلات و استمدادهای خویش را تشخیص دهد، مشروط بر آنکه به تمایلات آلوده باهوی و هوس نباشد، یعنی هر روز میل تازه ای در خویشتن احساس نموده بکروز عضو اداری روز دیگر فلاح و عاقبت نه آن باشد و نه این.

نکته دیگر که از لحاظ اهمیت، بیان آن نهایت لزوم را دارد موضوع دقت و علاقه است: انسان در هر کاری که مشغولست باید منتهای دلبستگی و دقت را بآن کار داشته باشد، چنانکه اشاره شد بسیاری از صاحبان حرف و مشاغل و پیشه‌ها هستند که کوئی اصلاً کاری که بآن اشتغال دارند تباطلی بآنها ندارد، هرگز بر سر کار خویش نبوده و یا افسر باشند طوری است که از اعمال و رفتار و کردارشان، معلوم میشود که حتی الامکان میخواهند آن کار را از سر خویش باز کرده و آن روشی که باعث اتصال او و آن کار است بهر ترتیبی که هست پاره نمایند.

سست، بیحال، زبون، بیعلاقه، بدخلق، ترش رو و خلاصه مثل محکوم باعمال شاقه‌ای که با منتهای کراهت با انجام شغلی که باو تحمیل شده مشغول است، او هم از کار خویش بیزار و پشیمان درصدد اینست که نفرت و انزجار خود را از شغل خویش با مصاحبت اشخاصی مانند خود و با تشبیت بکارهای لغو و بیهوده دیگر و بالاخره با اولگردی و بعضی تفریحات خانه براندازد دیگر خستی و بلا اثر نماید؛ ولی بیچاره غافل از آنکه هر تدمی که بر مبدار دصده، بلکه هزار قدم خویشتن را بهسلاکت و تیره روزی نزدیکتر می نماید. بنابراین هلاک و دلبستگی بکار شرط مهم دیگری است که خوشبختی صاحب کار را تامین می نماید.

موضوع دیگر آنکه بسیاری از اشخاص بدون آنکه قدرت و توانایی خویش را بسنجند و از میزان ظرفیت و فعالیت خود باخبر باشند، در آن واحد

چندین شغل برای خویش انتخاب و باصطلاح ، خیلی سریع و برقی میخواهند مدارج ترقی و کمال را طی کنند . این دسته درست نقطه مقابل دسته فوق هستند ولی غالباً نتایجی که از حیث عمل عاید هر دو میشود ، شباهت کاملی بهم دارد یعنی بالاخره هر دو در نقطه ای که بهدم مسوقیت موسوم است بیکدیگر تلافی خواهند کرد .

در میان مردم هستند کسانی که دارای لیاقت و پشتکار زیادی می باشند و قادرند در آن واحد چندکار مختلف را اداره کنند ولی البته این قانون عمومیت ندارد یعنی همانطوریکه همه مردم از حیث قوا و ساختمان بدنی و دماغی یکسان نیستند ، بدیهی است از جهت کار و عمل نیز با هم اختلاف دارند و خیلی کمیاب هستند اشخاصی که شایستگی چندکار را در یک آن دارا باشند ، مع الوصف این قبیل مردم نیز تا انتظامی در امور خویش قائل نشده و مشاغل خود را از یکدیگر تفکیک و مجزا نمایند هرگز قادر بانجام آنها نخواهند بود . بهیچ سادگی تا آنها نیز قبلاً تراکم مشاغل خویش را با روح نظم و ترتیب از یکدیگر تجزیه نکرده و آنها را بصورت کار های واحدی در نیآورند یکی پس از دیگری بانجام آنها توفیق پیدا نمیکنند .

ولی در همه حال این مثل عوامانه و معروف را نباید هرگز فراموش کرد که : بایکدست نمیتوان دو هندوانه برداشت ؛ هر کس دارای قوا و فعالیت مخصوصی است که اگر خواست بیش از آنچه در قوه دارد سعی و جدیت بپردازد قطعاً خسته و وامانده شده و سرمایه قوای خویش را از دست خواهد داد؛ از طرف دیگر شما اگر قوای ذخیره خود را بجای آنکه در یک آن در چندکار مختلف تقسیم کنید ، بیک کار مخصوصی تخصیص داده و تمرکز دهید نتایجی که از آن بیکار نصیبتان میشود ، به مراتب بر نفعی که از چند عمل ناقص خواهید گرفت فزونی خواهد داشت ، پس بی جهت نومی خود را در معرض تفریط و تضییع قرار نداده مطمئن باشید بیک کار کامل هزاران دفعه بیش از چندکار ناقص بشما بهره رسانیده و هوجبات کامیابی شما را تامین خواهد کرد .

یکی از محسنات انگار ناپذیر کار این است که اختلالات و عیوبی که بر اثر بیکاری در روح و جسم تولید میشود بر طرف میکند ؛ بیکاری موالیدی بنام غیبت و پرگوئی و دخالت بیجا در امور دیگران ، هیججوسی ، اضطراب و دغدغه خاطر و غیره دارد که هر یک از آنها روح را فرسوده و ناتوان ساخته

وانسان را درمغاك سفاهت و بدبختی سرنگون میسازد ولی کار چون داس
برنده است که مزرع روح را از این غلغله های هرزه پاك و مصفا ساخته و
موجبات انبساط و نشاط و کامیابی فراهم می نماید .

فقیه تنگدست (۱)

روزی فقیهی ژنده پوش و فقیر ، اما دانشمند و چیره دست، برای شرکت
در مباحثه مسائل دینی و قضایی منزل قاضی شهر رقت (۲) و در صف دانشندان
جای گرفت . پیشکار قاضی که وضع پریشان و جامه نابسامان و پرا دیده
خیره در او نگریست و آستینش گرفته باستان مجلس برد و گفت : «صدر
این محفل جایگاه بزرگان و دانشمندانست . ازین جای برتر مکانی برای

۱- برای اینکه دانش آموزان عزیز بطرز تحریر حکایات نظم با اثر
یا نشاء امروز واقف شوند عین حکایت فقیه کهن جامه را از بوستان سعدی ذیلا
قل می کنیم :

در ایوان قاضی بصف بر نشست
مهر ف گرفت آستینش که خیز
برو بر نسین با پرو با بایست
در امت بفتنا است و رقت بندر
همین شوه سازی عموبت بست
بحواری نغد ز بالا بست
چو سر پنجه آب نیست سسری مکن
نه بنیست ویر حساست بحدش بچنگ
نرو بر نشست از معانی که بود
ام و لا تعلم در انداختند
به لا و هم کرده آردن دراز
شادند در هم بمندان و چنگ
که در حال آن ره بردند هیچ
بخش در آمد چو سر عربین
با بلاغ نازل و فسه و اصول

فقیهی کهن جامه ای تنگدست
نگه کرد قاضی در از تیز نیز
ندانی که برتر مقام بو نیست
نه هر کس سزارار باشد بصدور
دگر ره چه حاجت ببند است
بمرب هر آنکو نرو بر نشست
بجای بزرگان داری مد ن
چو دیده آن خردمند در پیش رخت
چو آتشی بر آورد ببهاره دود
فصیحان طسربن چدل ساختند
گسارند با هم در نشسته باز
ثو کوی خروسان شاعر بچندی
قنادند در عده بده پدح بدح
کهن جامه از صف اخرین
بته ای سادید شرع رسول

۲- در قدیم رسم چنان بوده است که فقیه و دانشمندان در منزل قاضی شهر
که خود از میان بزرگان و دینداری شهر اسباب میشدند گسرد میامدند و مسائل مشکل
فقهی و قضایی را شرح و حل میکردند .

تو نیست و ترا که بلند پروازی کرده و بجایگاه بزرگان قدم نهاده ای ،
همین شرمساری بس است که درین محل نازل بنشینی و یا چنان بروی که
دیگر کسی ترا در این مجلس نبیند !»

فقیه دانشمند را دل سوخت و دود از نهاد برآمد ، اما چیزی
نگفت و درجایی فرو تراز جایگاه نخستین بنشست و منتظر بحث شد. فقیهان
شهر گرد آمدند و طریق جدل ساختند و بمنظره و مباحثه پرداختند و کار
گفتگوی بالا گرفت و گردنها به لا و نعم دراز شد. عالمان هر يك برای اثبات
نظر خویش پای میفشردند و از خصمانه کی چون مستان دست بر زمین میکوفتند
تا درحین مباحثه در عقده ای پیچ پیچ و مسأله ای مشکل گرفتار آمدند که
هیچیک از آنان راه حل آنرا نمیدانستند .

آنگاه کهن حامه چون شیری خشمناک از صف آخرین بغرش در آمد
و فقیهان را مخاطب ساخته گفت : «ای دانایان و ای پیشوایان شرع رسول
هنگام حل مسائل باید دلائل قوی و مقنع و منطقی ابراز کرد و گرنه بانگ

دلائل قوی باید و معنوی
مرا نیز چونان لسانت و گوی
بکلمات نصاحت بیانی که داشت
سر از گوی صورت بمعنی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین
سهند سخن تابجالی براند
برون آمد از طاق و دستار خویش
که هیات قدر تو شناختم
دریغ آیدم با چنین مایه ای
معرف بدانداری آمد برش
بدست و زبان منع کردش که دور
که فردا شود بر کهن مبرزان
چو مویلام خوانند و صدر کبیر
تفاوت کند هرگز آب زلال
خرد باید اندر سر مرد و مغز
کس از سر بزرگی نباشد بصیر
میفر از گردن بدستار و ریش
بصورت کسانی که مردم و شن
مقدر هنر جست باید محال

نه در گهای گسردن بجهت قوی
بگفتند اگر نیک دانی بگویی
بدلها چو همش انگین بر نکانیت
قلم بر سر حرف دعوی کشید
که بر عقل و طبع هزار آفرین
که قاضی جو خرد و رحل بازماند
با کرام و لطیف فرستاد پیش
بشکر قدم و دست برداختم
که بینم ترا در چنین پایه ای
که دستار قاضی نهاد بر سرش
منه بر سرم پسای بند فرود
بدستار پنجه گرم ، سر گران
نمایند مردم بحکم حقیق
گرش کوزه زرین بود یا سفالی
نباید مرا چون تو دستر نغز
که و سر بزرگست و بی مغز نیز
که دستار بنده است و نسبت حبیش
چو صورت همان ، که در رکشند
بلندی زنجیری مکن چون رحل

بقیه بارزفی در صفحه بعد

و فریاد بر آوردن و رگهای گردن را بحجت قوی کردن ، کاری از پیش نتواند برد. من نیز درین مسأله صاحب‌رای و نظرم. بزرگان یکصدا گفتند: «اگر نیک‌دانی بگویی و ما را ازین محل شک و تردید بیرون آر!»

بقیه ژنده پوش بر سرزانی عزت بنسشت ، زبان فصاحت پرگشاد و دهان گویندگان مجلس بر بست . از عالم صورت بسوی معنی رفت و بسایمانی بلیغ‌رای و نظر خویش را چسبون نقش نگین بسردلهای حضار مجلس بنگاشت ، دعوی را حل و فصل کرد و در زبان آوری و لطف گهتار تا بجایی رفت که دهان قاضی از تحیر بازماند .

آفرین از حاضران مجلس برخاست . همه بسا نفاق ، عقل و طبع وی را تحسین کردند و قاضی ، شرمسار و خجلت زده از صدر مجلس برخاست و با کرام و لطف دسنار خود را بوسیله پیشکار نزد او فرستاد و از رفتار گذشته عذرها خواست و از وی خواهش کرد که بایند رفتن دسنار بر قاضی و حاضران هت نهاد :

اما جوانمرد دل آزرده ، بادست و زبان پیشکار قاضی را از خود براند و گفت : «برو و این بای بتد غرور را بر سر من مکنار که فردا من نیز بر کهن جامگان چون قاضی سرکرانی کنم و چون مرا مولی و صدر کبیر خوانند مردم بچشم حقیر نمایند . وانگهی ، قدرور بت معنوی کسی

که خاصیت اشتر خود در دست
و گر میرود بیدخلام از پست
حو برداشتنش بر طمع جاهلی
بدواندی درج را درم مپیچ
و گر در میان سعاقی شست
خر از حل اطملس بپوشد خراست
مآب معین گشته از دل بهشت
چو بعمد بفتاد سستی مکن
که فریب هور شود از دل قبار
که گفت آن ه سال یوم عبیر
سایندش زرو دنده چون بوقله بین
برون رفت و باز شد اگر کس نیافت
که گوئی چشش شوح . شم از نجاست
که مردی بدین صفت و سوزد آنگه دیده
درین شهر سعیدی نامم و پس
حق با حق بین ما . غیرین باغف

نی بسوزنارا بلندی سکوست
بدین عقل و همت نخواهم گشت
چه خوش گفت شرمیره ای در للی
مرا کس نخواهد خردن بس پیچ
چهل را همان قدر باشد است
تا غم سال از ای مهراست
بدین شود مرد سعاقی چیست
دل آزرده را مکتب آید سخن
چو دست رسد فخر سستی بر آرد
چنان ماند قاضی به درش آمد
بدندان که رید از محبت بدین
از آنجا جوان روی هم بس است
غرور از بر زبان مجلس نجاست
نهی از بس دست و هره و درید
تکی گفت ازین نوع شهرین است
بر آن صفت سر از آفرین کاس بگفت

از سر بزرگی بالا نمی‌رود چه کندو نیز بسیار سر بزرگ ، لکن بی‌مغز است .
 در سر آدمی خرد و مغز باید تا ویرا از دیگران ممتاز سازد . چه اگر آب
 زلال را در کوزه زرین یا سفالین ریوند ، در هر صورت تفاوتی نکند .
 برین شیوه مرد سخنگوی بآب سخن کینه از دل خویش بشست و چون خصم را
 افتاده دید سستی نکرد و انتقام امانت‌های رفته را بسختی باز ستانید و روی
 از مجلس بتافت و فقیهان و سخنوران را در میان بهت و حیرت بر جای گذاشت !
 وقتی جوان دانشمند از مجلس بیرون رفت ، غریب از بزرگان برخاست
 و همه کس خواستار شناسایی وی شدند . قاضی نیز بتحقیق هویت وی امر
 فرمود . نقیب (۱) از پی کهن‌جامه بیرون رفت و هر سوی بتاخت ولی از نشانی
 نیافت . وقتی از اهل شهر پرسید که مردی بدین وصف و صورت و با این
 قد و قامت که دیده است ؟ همه یکصدا فریاد بر آوردند و :
 بگفتند ازین نوع شیرین‌نفس درین شهر سعدی شناسیم و بس !

دکتر مهدی حمیدی در یای گوهر : جلد اول

حسنک وزیر

.....
 دختری تقریباً ده‌ساله ، باریک اندام و ظریف ، با گونه های افروخته
 با چشمانی اشک‌آلود و متورم در کنار گاو صندوقی بزرگ ، در اطاق پرده-
 کشیده‌ای ایستاده بود و مانند کسی که بخواهد از صندوق چیزی بدزدد ،
 گامگاه متوحش و هراسناک بدرها و پرده‌ها خیره میشد و همینکه اطمینان
 می‌یافت که کسی در کعبه او نیست ، بقیچه بزرگی را که در ته صندوق از
 زیر بقیچه‌های دیگر در آورده بود بالایا میکشید .

بقیچه مثل تکه نانی که از جته مورچه‌ای درشت تر باشد از میان
 انگشتان ظریف و کم زور او می‌لغزید و ته صندوق می‌افتاد ، دخترک اشک‌هایش
 را با عجله پاک میکرد ، دستها و سر و نیمه بدن را در صندوق فرو میبرد ، زور

(۱) نقیب یعنی بزرگ و سالار و سرور و مرشانش قوم است

میزد ، سرخ میشد ، عرق می نشست ، میگریست و دوباره آنرا بالا میکشید و ناگهان خیال برش میداشت ، بنظرش میآمد که صدای شنیده است ، دستش میلرزید ، بقیچه ول میشد و باز بته صندوق میرفت . دختر پشت در میدوید ، نگاهی از لای پرده ها بخارج میکرد ، نفس عمیقی میکشید و باز در صندوق خم میشد و بنای زور ورزی را میگذاشت . عاقبت همینکه بقیچه بالب صندوق میس شد ، زانوها را بدوارة صندوق فشار داد و خود را از عقب ول کرد . بسته سنگن با این حیله بیرون آمد و بر روی شکم و سینه او که به پشت افتاده بود غلطید . دخترک بیآلاکی برخاست و از پشت پرده نگاهی در حیاط کرد و پشتاپ برگشت . سوزنها را از سر بقیچه بیرون کشید ، آنرا گشود ، لباسها را زیرورو کرد و از میان آنها قبای برک مردانه ای را در آورد ، نوئید و بوسید ، بر چشم نهاد ، بر روی سینه فشرد و نفس درازی کشید ، مثل تشنه ای که آب سرد و کوارانی نوشیده باشد . سپس بزه زمه پرداخت ، گریست ، نالید ، آواز خواند ، باقبای برک راز و نیاز کرد و مانند بلبلی مست که از شیفتگی گل از جهان بی خبر است ، از خود بیخود و از جهان بی خبر ماند . ندانست این مستی و بی خبری چقدر بطول انجام یابد . اما یکدفعه از جا پرید ، لرزید ، تکان خورد و همچون کسی که زمین زیر پایش دهان باز کند متوحش و حیرت زده باطراف نگریست و پرده اطاق خیره شد ؛ زیرا از پشت آن صدای گریه ای شنید . در همین لحظه پرده باآرامی عقب رخت و وزنی بلند بالا و طنناز نام و های ژوایده و چهره اشك آلود که غم و حسرت از آن مینبارید آشکار شد و با ناله ای که اشك و اندوه از آن میریخت گفت :

— مستوره! باز هم ... باز هم ...!

دختر مانند مرغ سرکنده ای از جا جست و فریاد زد: بشما چه؟ اصلا بشما چه مربوط؟ مادر جان دلم میخواهد . اگر نکتم میمیرم . دق میکنم ، وای ، خدایا ... خدایا . . . و ناگهان مثل ظرفی مسلو اد بخار که مقاومتش پایان رسیده باشد ، ترکید ، منفجر شد ، و سیل اشك از چشمان سیاه و درشتش فروریخت . بنفس افتاد و در باره بریده بریده نالید که: وای ، اصلا شما چکار بن داریده؟ اگر نکتم میمیرم ، میسوزم ، آتش میگیرم ، دق میکنم ، هلاک میشوم ، اینها دردم را خوب میکنند ، اگر از شما نمیرسیدم از صبح قاضی همین کار را میکردم ، آ وقت راحت میشدم ، شما نمی گذارید!

شما میخواهید مرا هم بکشید ، وای، خدایا ... آخر اینها بوی پدرم را ...
 زن پیش دوید ، دختر را در آغوش گرفت ، بسینه فشرد ، موهایش
 را بوسید و سپس بغض هردوشان تر کشید ، آه و ناله هایشان درهم شده ،
 اشکهایشان بردستهای هم افتاد . مادر با دستمال اشکهای دختر را پاک
 میکرد ، اما خود بشدت میگریست و میگفت: مستوره! تو مرا کشتی ، تو
 چگر مرا خون کردی . تو قلب مرا شرحه شرحه کردی . چسرا اینطور
 می کنی ؟

- مادر ، چرا میکنم ؟ شما چکار بمن دارید؟ اگر راست میگوئید
 و او بهج رفته ، چرا لباسهایش را نبرده؟ چرا شما گریه میکنید؟ چرا مادر
 بزرگم اشکش خشک نمیشود؟ چرا .. چرا . وای ولم کنید تا گریه بکنم
 اگر بگذارید دق میکنم .



از روزیکه سر نیزه قراولان شاهی در باغ پر گل و ریحان «نشاط»
 درخشیدن گرفت و امیر حسنک در میان برق سر نیزه قراولان ، دیوارهای
 آن باغ را پشت سر گذاشت ، دیگر نغمه شادی از میان شاخه های درختان
 انبوه آن برنخواست و قهقهه خنده برده های ضحیم غم و معنتی را که بر آن
 کشیده بود ندرید .

چندماه بود که دیگر دست نوازش حسنک ، موهای شکسته و زاهد
 فریب «مستوره» را نوازش نداده بود و گونه های گلگون مستوره نرمی
 سیلپهای سیاه و محاسن کوتاه و براق امیر حسنک را احساس نکرده بود .
 حسنک مستوره را از جان خود بیشتر میخواست و هر وقت از کارهای مملکت
 و سیاست فراغت مییافت و بخایه باز میگشت این دختر را که تادم باغ با استقبال
 او دویده تنگ در بغل می گرفت ، بر سینه و قلب می فشرد و گاهی هم مخصوصاً
 با محاسن خود گویه های او را فلانک میداد و از اینکه مستوره شش شش
 می خندید و میگفت : « نکنید پدر جان! نکنید» حظ میکرد

مستوره در زیر ناز و نوازشهای حسنک بزرگ و زیبا شده بود ،
 هر مجرمی و وزیر را بجان فرزندش سو گند میداد ، گناهش بخشیه میشد . این
 چشمهای شهلای دلفریب و آن قیامه کشیده و روشن و دلنواز ، این قامت
 باریک و بشره گدنگون و مخصوصاً آن نرمی و چالاکتی حرکات که بهنگام
 بازی و دویدن مستوره را بهای سیمی که در آب شنا کید شبیه میکرد ،
 بزرگترین گنجینه های لذت و مسرت امیر حسنک بشمار می آمد .

اگر در تمام مدت فرمانروایی زمینی را از بیوه زنی بزور گرفت یا رشوه‌ای را از توانگری پذیرفت، اگر باغی را پرازد گل و درخت کرد، یا قصری را بزورهای گوناگون آراست، اگر حکمی را نابجا امضا کرد، یا بیجا بتوقع رساند همه برای این بود که چون آفتاب عمرش زردی گیرد گونه‌های دلفریب مستوره از تابش نیفتند و گرد تیره روزی و پینوایی بر موهای خم درخمش نشیند، اما افسوس!

تا حسنك پینه نیفتاده بود، کار مستوره معلوم بود. از صبح که باناز و نوازشهای خدمتگاران بر میخواست در پرتو مهر بانی‌های مادر از این سوی بآن سوی میدوید و با همپازیهای زیبا، با دختران طننازی که بهمین منظور گلچین شده بودند کمی درس میخواند و بیشتر بازی میکرد. میدوید، جیغ میکشید، خوشحالی می نمود، بهوا می جست، از درختهای کوتاه بالا میرفت، گلپارا بریسمان میکشید و بگردن می انداخت، دنبال دخترها میگذاشت و بروی آنها آب میریخت، آنها هم دنبال او میگذاشتند و او را خیس میکردند. همینکه شب، پرده سیاه خود را بالای درختان کهن میکشید و ستاره‌ها را می‌لرزاند، از خستگیهای روز، شادمان و مسرور بقصه‌های دختران و دایه‌ها گوش میداد تا بخواب میرفت. در خواب هم تا صبح با دخترهای پریان بازی میکرد و می‌خندید. گاهی که امیر باز میگشت، او بخواب رفته بود، در این موقع حسنك کنار بستر او می‌آمد، چنانکه در معبد زانو زنتد، زانو میزد، او را سیرمی نوسید، دلش خنك میشد و میرفت.

مستوره با آنکه هنوز کودک بود، بخوبی احساس میکرد که پدرش چقدر او را دوست میدارد، می‌فهمید که این جاه و جلال همه در سایه اوست، اما هیچوقت بفکر نیفتاده بود که اگر او نباشد چه میشود! اگر ممکن بود که خورشید باشد و روز نباشد، ممکن بود که دنیا باشد و حسنك نباشد! او اصلاً در این خصوص فکری نمی‌کرد.

حسنك را چون از مادرش کمتر میدید بیشتر می‌طلبید. یک روز صبح که از خواب برخاست و چشمش بپدر افتاد، دوید و سلام کرد. خود را باغوش او افکند. او را تنگ در بازو فشرد. لبهای گلگونش را بر ریشهای نرم و براق او فشار داد و قایم گونه‌های پدر را بوسید و گفت پدر جان امروز چه لباس قشنگی پوشیده‌اید، مثل ریشتان نرم است. اسم این پارچه چیست؟ حسنك او را بوسید و جواب داد: برک، دختر جان برک

مستوره زمزمه کرد، برك، برك، دیگر هرگز اسم پارچه و رنگ آنرا
از یاد نبرد .

مستوره این قبای برك نرم را خیلی دوست میداشت . بنظرش میآمد
که پدرش در این لباس روحانی تر و محبوب تر می شود . نه تنها این قبا بلکه
هر چیزیکه از پدرش بود برای او مقدس بود و آنرا دوست میداشت . اما
از چند ماه پیش که پدری در کار نبود ، دوستیش نسبت باین اشیاء بحد پرستش
رسیده بود . همه آنها برای او ، بنظر آن دخترک کوچک و زیبا جاندار
شده بود . دائم چشم مادر و پرستاران را می پامید ، چیزی از آنها می دزدیده
آنرا می بوئید ، آنرا می بوسید ، با آن دراز و نیاز میکرد ، بر آن اشک میریخت
و آنرا بر قلب و سینۀ خود فشار میداد .

دیگر در این مدت کاری نداشت ، نه تن پیازی میداد و نه بهبازیهما
محل میگذاشت و بجای همه آن کارها که میکرد ، در کمین می نشست ، چیزی
از این اشیاء می ربود و ناپدید میشد ، وقتی او را زیر درختی دور دست پیدا
میکردند ، آنرا در بغل مشرده بود و آنقدر گریه کرده بود که از هوش
رفته بود .

مستوره هر روز لاغرتر و هر شب زردتر و نوزادتر میشد . خوراکش
کم و خوابش نامرتب ، چهره اش آشفته و موهایش ژولیده ، دلش دایم در
تپش و اشکش پیوسته جاری بود .

آفتاب هر روز تارهای گیسوان زرین خود را بر شکوفه ها و گلپای
«باغ نشاط» بی مضایقه و امساک میافشاند و آنها را زرا ندود میکرد . اما
مستوره جهان را سیاه و تاریک میدید . مادرش ، جدش ، همبازیهای
محبوبش ، همه اقوام نزدیکش برای او اجسام غمگین حسرت ناری بودند
که داغش را التیام نمیدادند و شادمانی و مسرتی در نهادش نمی آسگیختند .
تسلیت های آنها اشک آلود و تلخ و نادانشین بود ، او همه حوادث را بغوی
درمی یافت و بغض میکرد . شاید اگر از گریه اش ممانعت نمیکردند بهتر
بود . کم کم بدن او گرم شد و گرمی آن رویشدت رفت و هیچگاه سرد شد .
طیبها آمدند و دوا هم دادند اما فایده نکرد .

روز بروز گرمتر ، زردتر و لاغرتر شد و اشکش قطع نگشت . همه
طیبها گفتند که دوی درد مستوره پیش «بوسهل» است !
بیج ماه بر این منوال گذشت .

يك شب مستوره بالتماس و تضرع از مادر درخواست كرد كه آن قالیچه
ابریشمی را كه عكس شیر روی آنست و دوروبر آن گل و بوته دارد، برای
او در آن گوشه ایوان بیندازند و بسترش را روی آن پهن کنند. این قالیچه ای
بود كه حنك در همان گوشه ایوان كه مستوره نشان میداد بر آن میشست
و با مستوره سر بسر میگذاشت.

مادرش این نکته را بفراست دریافت و تعلق کرد. اما مستوره دوا
نخورده و گفت تا وقتی خواهش او را بر نیآورند، لب بدوا غذا نخواهد زد.
ناچار قالیچه را در همان نقطه انداختند و مستوره را با چا کشاندند. دختر
همین كه چشمش بقالیچه افتاد خود را بروی آن انداخت و گونه های خود
را بر گل و بوته های آن کشید و از ته دل باسوزش و حرارتی توصیف ناپذیر
نالیدن گرفت. صدای شیون و زاری از همه سوی برخاست. همه با هم می-
گریستند. جفدی از آن دورها صیحه می کشید. پرده نازك ماهتاب مانند
تقره مذاب در زیر درختان پهن میشد. گلها بسوی عطر ملایم خود را به هوا
تفویض میکردند. بلبلها از ته باغ مستانه نغمه میزدند، مستوره هم آخرین
نغمه مستی بخش را ترنم میکرد.

این زمزمه کم کم بلندتر شد تا بناله آمیخته بسرفه ای تبدیل گشت.
مادر و مادر بزرگ از زاری مستوره بیهوش شدند، اما مستوره همچنان می نالید.
سپس فریاد زد، بعد صیحه امتدی کشید و مقداری خون غلیظ دهانش را پر کرد.
آنگاه از صدا افتاد و خاموش شد!

وقتی مادر وجده اش بیهوش آمدند روح این بلبل، بلبلی كه همیشه
باغ نشاط را از فریاد مستانه خود پر میکرد، پرواز کرده بود.
اما بلبلها همچنان میخواندند و مساهتاب همچنان در زیر درختها
پهن میشد.

پایان سزیده آثار نویسندگان ایرانی

ترجمه شجاع‌الدین شفا

كلوپستوك

Klopstock

افلاك

همه چیز بازبان حال خود بستایش اومشغولست. کشتزارها، جنگلها
تپه‌ها و ماهورها همه از عظمت اوسخن میگویند. در هر کرانه نام اوطنین -
انداز است. دریا غرش گمان وصف بزرگی اورا میکند، طبیعت باحششناسی
سرود بختندگی او را میخواند و آفریدگار خویش را می ستاید. همه جا
از آسمان تازمین این سرود طنین افکن است. تاریکی و روشنایی ابر،
بر فراز درختان و قلعه کوهساران از جلال او یاد میکنند. در لرزش هریشه
و در زمزمه هر جویبار نام او بگوش میرسد. هر بادی که میوزد این نام را تا
گنبد آسمان که نادرست لطف و مهر او بر بالای ابرها استوار شده بالا میرد.
با اینهمه، آیا تو میخواستی همچنان خاموش بمانی؟ تو ای انسان،
که خدای عالم جاودانت آفرید، میخواستی درین جمع ستایشگران و
پرستندگان، سهمی نداشته باشی؟ ای انسان، خدایی که ترا در ابدیت
خویش سهم کرد، سپاس گزار و نیایش کن. بیاد داشته باش که هرچه کنی
باز حق جلال او را ادا نکرده‌ای. با این وصف دست از نعمه سرائی برمداور
و خداوند تبکی و بختندگی را درود فرست. ای مجموعه درخشان آفریده -
های او، مرا در جبهه خود بپذیرید، مرا با خود بگهی کنید تا بانعمه سپاس
شما یا تحسین و ستایش شما شریک باشم.

آنکس که جهان آفرینش را بدید آورد و در آسمان مشعل زرین
خورشید را بدرخشش واداشت تا روشنی بخش دنیای تاریک ما گردد.

آنکس که پستریخاک را آفرید تا میلیونها کرم ناچیز در درون آن زندگی کنند و آرام گیرند، کیست؟ آن خدای جهان است، خدای ما، پدر آسمانی ما است! فرمان اوست که عقاب آتشین نگاه در فراخنای آسمان بال و پر میگشاید. فرمان اوست که قوی مغرور در دل آب پیش میرود و بالهای خود را بدست نسیم دلپذیر می سپارد.

ای چنگ خوشنوا، این نغمه سرایی را که بتو آموخته، که این تارهای زرین و خوش آهنگ ترا بصدای در آورده؟

کیست که ما را در آسمان بدرخشندگی واداشته است تا این مونس آسمانی شبهای تارما، با نور نیم رنگ خود دلهای ما را غرق شوق و صفا کند و با شب زنده داری خویش با سببان خستگان روی زمین باشد؟

ای آفریدگار، من ترا میشناسم که شب مقدس خواب و مرگ را بسا مشعلهای ستارگان روشن کرده ای. ترا می ستایم که زمین، این گورگشاده فرژندان خاک را با گلهای بیشمار آراسته ای.



اثر آرت دوپیترو ترجمه نصراله فلسفی

چند ساعت با آقای خرافی نژاد

دوست من «آقای خرافی نژاد» از آن اشخاص بتمام معنی نارزین است، والبته آنچه را که از یک «آدم نارزین» باید انتظار داشت، با وجود شریف اوسرشته اند.

این دوست، همانطور که از نامش معلوم می شود، خرافاتی است، شاید شما که اکنون این مقاله را میخوانید، کمی خرافی باشید؛ اما قطعاً هرگز بیای رفیق من نمیرسید و خدا نکند که برسید؛ خرافی نژاد برای هر چیز معنی خاصی قائل است و از هر پیش آمد، بنا بر معتقدات خود، چیزی استنباط میکند!

چند روز پیش اتفاقاً در خیابان بسا آقای «خرافی نژاد» مصادف شدم و چون کار لازمی نداشتم، دعوت او را برای گردش در هوای آزاد

پذیرفتم. همینکه دید پیشنهادش را باقیافه بشاش و خندانی قبول کردم ، دست مرا دوستانه در دست گرفت و گفت :

- راستی که چیزی بهتر از صحبت دوست نیست ، من بتو قول میدهم که تا بامن هستی بتو خوش بگذرد ، زیرا امروز صبح من بایای راست از بستر برخاستم و این علامت آنست که تا شب بمن خوش خواهد گذشت.

همینطور که گرم صحبت بودیم ، نردبانانی رسیدیم که صاحب ملک مردم آزاری بدیوار بنای نیمه کاره ای دریاده رو گذاشته و راه را بر رهگذران بسته بود . نقاشی هم در بالای آن مشغول رنگ کردن دیوار بود و یکی از آهنگهای تارۀ چاقو کشها را با سوت میزد .

آقای خرافی نژاد بعضی اینکه متوجه نردبان شد «یکه» خورد. از او پرسیدم : - شما را چه میشود ؟

با کمال تعجب گفت : - مگر نردبان را نمی بینی ؟

- چرا نردبان را نمی بینی . اما اینکه تعجبی ندارد !

خواستم از زیر نردبان بگذرم ، ولی خرافی نژاد دست مرا کشید و گفت :

- اوه ! چکار میکنی ، بیا عقب !

- می ترسی از آن بالا سطل رنگ بروی سر ما بریزد ؟

- پس معلوم می شود خبر نداری که « هیچوقت نباید از زیر

نردبان گذشت ! »

منکه نازه متوجه مقصود آقای خرافی نژاد شده بودم ، شانه ها را بالا انداختم و آهسته از زیر نردبان گذشتم ولی دوست من از پیاده رو قدم بقدمت سواره رو خیابان گذاشت . اتفاقاً در همین موقع اتومبیلی بسرعت برق از پهلوی او عبور کرد و بی اختیار فریادی از گلوی آن بیچاره برخاست :- آی !

وقتی بارنگ بریده به پیاده رو آمدم ، با او گفتم : - بهتر بود همراه من از زیر نردبان میگذشتی .

در جواب گفت :- هرگز ! این عمل باعث پش آمدن های بدمبستود .

در همین موقع متوجه شدم که گونه چپ خرافی نژاد اندکی برآمده است. از

او پرسیدم : - خرافی ، چرا گونه ات ورم کرده است ؟

- جای نیش عنکبوتی است که دیشب مرا زد.

۱ - عنكبوت چه حیوان کثیفی!

- بلی، در ظاهر کثیف است، ولی لابد نمیدانی که « عنكبوت اگر در شب آسمان را بزند علامت امید است. »

در همین موقع بسگی برخورداریم که مشغول ... بود. خرافی نژاد از شادی لبخندی زد و گفت: به به!

- به به، بچه؟ این منظره که خوشامدن ندارد!

- چقدر تویی اطلاع و بی سوادی، هر وقت که بر سر راه خود بچنین منظره‌ای مصادف شوی؛ یقین داشته باش که آن روز هدیه خوبی دریافت خواهی کرد.

در همین حال شاگرد یکی از مغازه‌های شیرینی فروشی، که مقداری جعبه شیرینی خالی بر سر داشت بلبه دیواری برخوردار و چند جعبه از سر او بروی سر خرافی نژاد افتاد. بیچاره که منتظر دریافت هدیه خوبی بود، از این ضربت ناگهانی چستی کرد و فریادی زد. من موقع را غنیمت شمردم و گفتم:

دوست عزیزم، این هم هدیه خوبی که منتظر آن بودی! نوش جان! خرافی نژاد بدون آنکه باین تعارف نیش دار من جوابی دهد، موضوع گفتگو را تغییر داد و گفت: - این مغازه دوست من آقای « بلند قامت پور» است. بفرمائید احوالی از او بپرسیم. آقای بلند قامت پور مغازه پارچه فروشی داشت. چون وارد مغازه شدیم، همینکه چشمش بخرافی نژاد افتاد، يك «لااله الاالله» گفت و سلام و تعارف سردی با ما کرد و در ضمن هوشیاری سیگار خود را در آورد و بجدو ما گرفت.

هر يك سیگاری برداشتیم و بدهان گذاشتیم، من هوشیاری کبریت را از جیب بیرون آوردم و کبریتی روشن کردم. نخست سیگار «بلند قامت پور» و بعد سیگار آقای خرافی نژاد را با آن آتش زدم ولی همینکه خواستم آتش را بسیگار خود نزدیک کنم، خرافی نژاد، دیوانه وار کبریت را «فوت» کرد و گفت: مگر دیوانه شده‌ای! هنوز نمیدانی که با يك کبریت سه سیگار را نباید آتش زد؛ این کار فقر و بدبختی می‌آورد؛ يك بچه چهار ساله هم این را میداند!

چون کبریت را از دست من گرفت و بدو را انداخت، من خنده کنان کبریت دیگری آتش زدم و سیگار خود را روشن کردم.

صعبت شروع شد و از هردی سخنی بمیان آمد، تا آنکه ناگهان بوی سوختگی بنماغ ما رسید. نخستین کسیکه متوجه شد آقای خرافی - نژاد بود که گفت: - آه! آه! مثل این است که چیزی میسوزد؛ وقتی خوب اطراف را نگاه کردیم، دیدیم دود از یکی از توپهای پارچه بلند می شود. آقای «بلند قامت پور» دوان دوان خود را بتوپ پارچه رساند و درحالیکه مشغول خاموش کردن محل سوختگی بود، قرقرکنان میگفت: - پارچه متری ۱۴۰۰ ریالی را سوزانید.. واقعا که مرد محبطلی است!

آقای خرافی نژاد که متوجه عمل خط خود شده بود، بالحن تضرع آمیزی گفت: - خیلی معذرت میخواهم، چه بد شد!

- بد شد کدامست؟ آخر آدم کبریت را روی پارچه نمیاندازد؛ کاش این آقا سیگار سومراهم باهمان کبریت روشن میکرد و این بلا بر سر من نیامد.

آقای خرافی نژاد که دیدم بگر جای ماندن نیست دست مرا گرفت و بعد از خداحافظی سردی، بطرف در روان شدیم. از پشت شیشه دیدیم بسیار آن گرفته است و مثل نوله آفتابه از آسمان می بارد، بخرافی نژاد که چتری همراه داشت گفتم: - چتر را باز کن الان خیس میشویم.

گفت: - واقعا که آدم عجیبی هستی! مگر نمیدانی که باز کردن چتر در مغازه باعث میشود که آنروز هیچ مشتری بآن مغازه نیاید؛ همین ضرری که با آقای «بلند قامت پور» زدیم بس است!

پیش افتاد و از در خارج شدیم، اما همینکه خواست از آستانه در قدم پیاده رو گذارد، ناگهان جلوی ناودانی باز شد و هرچه آب در آن جمع شده بود، بر سر آن بیچاره ریخت بطوریکه سرپایش خیس شد و آنوقت تازه چتر را باز کرد. ولی این عمل هم بی خطر نگذشت چون نزدیک بود نك چترش چشم رهگذری را کور کند. صدای آن شخص بلند شد که: - او! او! عمو! مگر کوری؟

اما آقای خرافی نژاد صدایش در نیامد، مثل موش آب کشیده براه افتاد، و فقط مکرش متوجه این بود که پس خوشی هائیکه امروز انتظار آنها را دارد کجاست؟ همینطور که ساکت پیش میرفتیم، ناگهان متوجه شدم نیش های خرافی نژاد تا بنا گوش باز شده است. هرچه باطراف نگریمت چیز فوق العاده ای ندیدم، ناچار پرسیدم: - باز چه دیده ای که اینطور خوشحالی؟

گفت: - مگر نمی بینی ؟ يك اسب سفید ... یکنفر نظامی ... يك قوزی ... ؛ همه اینها علامت خوشحالی بزرگی است .

... واقعاً که خیلی کم ممکن است اتفاق بیفتد که کسی این سه چیز را باهم ببیند؛ خرافاتی نژاد همینکه یان اسب سفید رسید ، با اشاره سر مراتب خشنودی خود را از مشاهده آن حیوان ابراز کرده سپس بنظامی هم لبخندی تشکر آمیز تحویل داد و قوزی هم چشمکی زد . اما قوزی هم که معلوم بود مثل من از عقاید خرافاتی چیزی سرش نمیشود ، از این حرکت متغیر و از فرط غضب تا بنا گوش سرخ شد و تصور کرد خرافاتی نژاد او را دست انداخته و پیش از آنکه خرافاتی نژاد بیچاره بتواند دلیل چشمك زدن خود را بیان کند مشت «جانانه ای» بر دهانش کوبید

من بمیان آیدود دیده بعد از آنکه آنها را از هم جدا کردم بر فیم گفتم: - برو خدا را شکر کن و گرنه باید لگدی از اسب و سرنیزه ای هم از آن نظامی نوش جان کرده باشی ؛

خرافی نژاد برای آنکه خود را از تك و تا نینداخته باشد ، گفت : اتفاقاً برعکس است اگر این سه را باهم ندیده بودم ، حتماً اتفاق بدتری برای من روی میداد .

ظاهر نزد يك شده بود و چون من خیلی گرسنه بودم ، خرافاتی نژاد را دعوت کردم که ناهار را در رستوران صرف کنیم ، تا هضم از شر اتفاقات خوش راحت شویم و هم از باران آسوده باشیم . خرافاتی نژاد خواهی نخواهی قبول کرد همینکه پشت میز نشستیم ، بدون اینکه متوجه باشم ، دستم بنمکدان خورد ، نمکدان برگشت . مقداری نمك روی میز ریخت . «خرافی» فوراً شروع بجمع کردن نمكها کرد و در ضمن گفت : - چه بد شد ؛ باید زود دستوری را که برای ایسگونه مواقع داده اند انجام داد .

و فوراً مقداری نمك برداشت و بدون آنکه بقعا نگاهی کند ، پشت سر خود پاشید . اتفاقاً از آنجا که خرافاتی نژاد بیچاره برخلاف تصور خودش ظاهراً آنروز با پای چپ از خواب برخاسته بود باز اتفاق بدی افتاد . نمك روی سر بی موی مردی ریخت که زیاد اهل شوخی و مزاح نبود . بهمین سبب حرکت كوچك رفیق ما مایه هاهو و چنجال عجیبی شد ، و بالاخره من آنقدر کوشیدم تا توانستم الم شنگه را بخوابانم .

خرافی نژاد که اینهمه پیش آمدهای ناگوار خم با برویش نیاوردم بود ، باخونسردی عجیبی گفت: - این واقعه مرا بیاد حادثه ای انداخت ، که

در بیلاق برایم روی داد . نمیدانید چقدر خوشحال شدم وقتی در خیابان نعل اسبی برخوردم . با کمال هجله ، برای آنکه مبادا بدست دیگری افتد و خوشبختی نصیب او گردد ، نعل را برداشتم و همانطور که دستور داده اند بدون آنکه متوجه پشت سر خود باشم ، آنرا مثل همین نعل از بالای شانه پرتاب کردم . اتفاقاً نعل اسب راست یکی از شیشه های بزرگدکانی خورد و آنرا خرد کرد و من مجبور شدم ۵۰۰ ریال تاوان آنرا بپردازم ...

هنگامیکه میخواستیم از در رستوران خارج شویم ، بخرافی نژاد گفتم امیدوارم تا منزل از اینگونه اتفاقات خوش برای ما پیش نیاید . خرافی سخن مرا با حرارت قطع کرد و گفت : - زود ، زود باید دسمان را بچوپ بزنیم ، و فوراً بظرف پیشخوان مغازه ای که پهلوی رستوران بود ، رفت و دستش را بآن زد . اتفاقاً پیشخوان را تازه رنگ کرده بودند و رفیق بیچاره من متوجه نشده بود . وقتی دستش را عقب کشید ، دید قسمتی از آستین لباسش هم رنگی شده است . نمیدانم چطور شد که این مرتبه آقای خرافی نژاد از چادر رفت و با بدینی مخصوصی گفت : تا اینجا هر چه پیش آمد ، دلیل بر بد اقبالی من بود . اما باید منتظر پیش آمدهای دیگر بود ! ...

- پس از دقیقه ای باز حرارتش خوابید و لحن سخن را تغییر داد و گفت :
- اما یقین دارم در خانه خوشبختی بزرگی در انتظار من است ، و این پیش-آمدهای ناگوار برای آن بوده که من قدر این سعادت عظیم و ناگهانی خانوادگی را بدانم ، دوست عزیزم ، خواهش مندم که تا خانه همراه من بیایید .

راضی نشدم که دل او را بشکنم و دعوتش را قبول نکردم . وقتی در خانه بروی ما گشوده شد ، خرافی نژاد باقیافه بشاش و آهنگ شیرینی ، مثل بچه ها بزنش گفت : - اقدس جون سلام !

- احمد بیا که خبر خوشی برایت دارم ؛
خرافی نژاد روی خود را بسن کرد و چشمکی زد و مقصودش این بود که : - « دیدی بتو میگفتم خبر خوشی در انتظار من است ؟ »
خوب ، چونم خبر تازه چیست ؟
- هیچ از ما مانم کاغذی رسیده که همین امروز وارد خواهد شد و پانزده روز تمام پیش ما خواهد ماند ؛

من دیگر پیش از این تأمل را جایز ندانستم و بی آنکه خدا حافظی بکنم ، پله ها را دو تا دو تا طی کردم و دوان از خانه او خارج شدم !

جسار

ساشاسیرنوف (۱) یگانه فرزند مادرش چیزی را که در شماره بیست و سوم روزنامه «خبرهای بورس» پیچیده شده بود، زیر بغل گرفته اخم غلیظ کرد و وارد اتاق کار دکتر کوشلکف (۲) شد.

طیب بصدای بلند گفت:

— خوب، پسر عزیزم! خوب حالت چطور است؟ خبر خوش چه

داری؟

ساشاچشمان خود را بهم زد، دستش را روی قلبش گذاشت و با صدای تأثر آلود گفت:

— ایوان نیکلایویچ (۳) مامان شما خیلی سلام رسانده و مرا مأمور کرده است که از شما تشکر کنم... من یگانه فرزند مادرم هستم و شما را از مرگ نجات داده‌اید... شما بیماری خطرناک مرا معالجه کرده‌اید و من نمیدانم بچه زبانی از شما سپاسگزاری کنیم.

طیب سخنش را قطع کرد:

— پسر، دیگر ازین مقوله صحبتی نکنیم. هر کس دیگر هم بجای من بود همین کار را میکرد.

— من یگانه فرزند مادرم هستم... ماتنگ دست هستیم و بطور قطع و ضمان طوری نیست که بتوانیم مراقبت صمیمانه شما را جبران کنیم. آقای دکتر، این امر ما را ناراحت کرده است. سالینهمه، مامان و من... که یگانه فرزندش هستیم از شما استعدا داریم این چیز قیمتی را که از رنجهای قدیم ساخته شده است، این کله‌شیری قابل توجه را، بعنوان نشانه حقیقتاً از ما بپذیرید.

طیب با اعتراض گفت:

۱ - Sacha Smirnov

۲ - Ivan Nikolaïévitch - Kochełkov

... شما اشتباه میکنید! بچه درد میخورد؟
 ساشا هم بطور که داشت بسته را باز میکرد، بصحبت خود ادامه داد:
 ... نه، من از شما خواهش میکنم، این را رد نفرمایید. این کار، مامان
 و مرا ناراحت خواهد کرد... این يك چیز خیلی قشنگ از برنجهای قدیم
 است... این از پدر مرحومم بجا رسیده و ما آنرا مثل یادگار گرانبهای
 نگاهداری کرده ایم... با پاکرهای برنجی قدیمی را میخرید و بفلاقمندان
 این چیزها میفروخت... حالا هم، من و مامان، کار کوچک او را دنبال
 میکنیم....

ساشا چیزی را که در کاغذ پیچیده بود بیرون کشید و روی میز گذاشت.
 این چیز يك چارم توسط بود که از برنج قدیمی ساخته شده و بسیار هنرمندانه
 روی آن کار کرده بودند و مرکب از چند مجسمه بود: روی پایه آن دو
 مجسمه زن لغت مادر زاد را با حالتی ساخته بودند که من چون ل و
 جرأت اینکار را ندارم نمیتوانم شرح بدهم. این مجسمه ها بالوندی لبخند
 میزدند و چنان حالت پشیمانانه بی داشتند که گویی اگر مجبور بشگاهداری
 شمعدان نبودند، از روی پایه آن پایین میجستند تا در اتاق هنگامه ای
 برپا کنند که مجسم نکردن آن مناسبتر است.

طیب بجزردیدن این هدیه بآرامی پشت گوشتی را خاراند و بی آنکه
 احتیاجی بدینکار داشته باشد سرفه کرد و دماغش را گرفت. سپس زمزمه
 کرد:

... آری، بالاخره، این خیلی چیز قشنگی است، اما... چه جووری
 بگویم... این خیلی آزاد است... نیمه لغت هم بیست، این خیلی بدترست!
 ... بچه دلیل؟

... حتی شیطان هم نمیتواند چیزی آشوبگرتر از این تصور
 کند... اگر من این چیز عجیب و غریب را روی میز بگذارم تمام ساختمانم
 آلوده میشود!

ساشا که خود را تعقیب شده میدید گفت:

... آقای دکتر! چه ادراك عجیبی از هنر دارید! درست نگاه کنید!
 این يك کار هنریست. اینهمه زیبایی و ظرافت روح شما را سرشار از احترام
 میسازد و گلویتان را میشارد! انسان با ملاحظه این مظهر کمال تمام چیزهای
 خاکی و زمینی را از یاد میبرد...

ببینید چه حرکتی! چه حالت ظریف و زیبایی دارد!

طیب میان حرفش دوید :

- دوست من ، من اینها را خیلی خوب میفهمم ؛ اما بالاخره من خانواده دارم ؛ بچههای من اینجا بازی میکنند ؛ خانها اینجا می آیند .
- بدون شك اگر این شاهکار را در معرض مشاهده عوام الناس قرار دهند ، بدان بچشم دیگری نگاه میکنند ... اما ، آقای دکتر ، این رادر جایی مافوق نظرگاه مردم عوام قرار دهید ... اگر شما این را رد کنید اینکار ، مامان و مرا بسیار غمگین خواهند ساخت . من تنها فرزند ... شما جان مرا خریده اید .. ما اگر انبساطی چیزی را که داریم بشما تقدیم میکنیم و ... فقط من خیلی متأسفم که جفت آنرا نداریم تا بشما پیشکش کنیم .
- متشکرم . عزیزم ؛ پنهانیت از شما متشکرم . . . بمامانان درود میفرستم ؛ معدلك ، خودتان نصارت کنید ، بچههای من اینجا بازی میکنند خانها اینجا می آیند . . بالاخره ، من این را اینجا نگه میدارم ، هر چند خیلی بدست ... امکان ندارد که برای شما دلیل ، دلایل این ... این را ... توضیح ...

ماشای که خیلی خوشحال شده بود گفت :

- هیچ دلیل و توضیحی ندارد . این جار را اینجا ، بهلوی این ظرف میگذارید . آه ، چقدر متأسفم که جفتش را نداریم . چقدر ازین موضوع متأسفم ؛ خدا حافظ آقای دکتر .

طیب پس از رفتن ماشا مدتی دراز جار را ورنه انداز کرد ، دوباره پشت گوشش را خاراند و باخود چنین اندیشید :

«چیز بسیار زیبایی است ، این را انکار نمیتوان کرد ... حیف است که دورش بیندارم . . اما ممکن نیست که آنرا در منزل نگه دارم ... هوم این خودش مسأله بی است ؛ این را نه کی میتوانم پیشکش کنم ؟»

پس از مدتی دراز تفکر و تأمل دوست خوب خود کریونوف (۱) را که کارها یسرابد و ارجاع میکرد بیاد آورد و باخود چنین تصمیم گرفت :

- مسلم است که او درعالم دوستی پولی بعنوان حق الوکاله ازمن نمیببرد و خیلی مناسب است که این جار را باو تقدیم کنم . من این شاهکار شیطان را برای او خواهم برد ؛ مردی مجرد و سبکروح است ...

دکتر ، بی اختیار لباس پوشید ، جار را برداشت و نزد کریونوف رفت

Kripounov - ۱

ووقتی وکیل دعاوی را در منزلش ملاقات کرد بدو گفت :
« سلام دوست قدیمی ! بنده هستم ... آمده‌ام از لطفی که در باره
من کرده‌اید تشکر کنم ... تو که نمیخواهی از من پول بگیری ، پس اقبال
این چیز ناقابل را بپذیر ... اینست ، عزیزم !

وکیل مدافع که چشمش بچیز ناقابل افتاد ، باذوق زدگی گفت :
« این که خیلی چیز خوبیست ! و شلیک‌خنده را سرداد . سپس افزود :
عجب ، این آدم مقدس را بدوزخ میفرستند ! چیز عجیبی است ! بسیار
دلهریست ! این جواهر را از چنگ کی درآوردی ؟
وکیل مدافع پس از آنکه بدین ترتیب شور و شوق خود را ابراز داشت
نگاهی آمیخته با ترس بسوی درافکنندو گفت :

« اما فقط ، رفیق ، این هدیه‌ات را بردار و برو ، من آنرا نمیخواهم .
طیب باوحشت زدگی پرسید :

« چرا ؟

« برای اینکه من اینجا از مادرم ... و مشربهایم پندیرایی میکنم ...
و این برای حسن شهرت آدم مضر است .
طیب گفت :

« نه ! نه ! خواهش میکنم این را رد نکنی . چون اینکار از جانب
تو بمنزله یک حرکت غیر دوستانه است ! این یک شاهکار هنر است ... نگاه
کن ! این حرکت .. این حالت ... و صحبت دیگر کافیست ! اگر تو آنرا
رد کنی بسن توهین کرده‌ای ! و ضمن صحبت سرودست و پشای خود را نیز
تکمان میداد .

« کاش آن مجسمه‌ها یک تکه لباس داشتند ، فقط اگر یک برگ
مو جلوشان گرفته بودند خوب بود !

اما طیب بازم سرودست و پای خود را بش از پیش تکمان داد
و از ساختمان منزل کریونف بیرون آمد و باخوشحالی ازینکه بالاخره
این هدیه را از سرخود باز کرده است منزل بازگشت ...
پس از رفتن او ، وکیل دعاوی باذقت چار را آزمود ، تمام اطرافه
آنرا دستمالی کرد مانند طیب بمغز خویش فشار آورده فکر میکرد با این
تحفه چه باید کرد ؟ وی باخود چنین می‌اندیشید :

« این یک چیز کوچک تجملی بسیار دلهره‌ی است ، حیث است که
دورش بیندازم ، اما در عین حال مناسب نیست که آدم آنرا در خانه اش نگاهدارد .

بهتر اینست که آنرا بکسی تقدیم کنم ... امشب این جا را به شامکین (۱) شوخ بشکش می‌کنم . این آدم چیزهایی ازین قبیل را دوست دارد و مخصوصاً امروز برای اینکار خیلی مناسب است برای اینکه دارد نمایشی بنفع خود میدهد ...

بمجردیکه این تصمیم را گرفت ، آنرا عملی کرد . چار ، که بدقت پیچیده و بسته بندی شده بود ، به شامکین ، هنرپیشه کم‌دی تقدیم شد. در تمام مدت شب نشینی جایگاه (۲) وی توسط کسانی که این هدیه را نحسین میکردند اشغال شده بود ؛ و از آن همه بی‌آمیخته بشادی و شوق برمیخاست و گاهگاه این همه را صدای خنده‌هایی که بی‌شبهت بشیبه اسپ نبود قطع میکرد . هنگامیکه يك زن هنرپیشه بدر جایگاه وی نزدیک میشد و میگفت : «اجازه هست ؟» بیدرنگ صدای دورگ هنرپیشه کم‌دی بگوش میرسید که میگفت : «نه ، نه ، عزیزم ! من لباس تنم نیست !»

پس از پایان نمایش ، هنرپیشه کم‌دی ، شانه‌ها را بالا انداخت ، دستهایش را از یکدیگر گشود و گفت :

— خوب ، من این چیز وحشتناک را چکارش کنم ؟ برای اینکه من توی خانه مردم می‌نشیم ، من با هنرپیشگان معاشرت دارم . اینهم يك قطعه عکس نیست که آدم بتواند توی کشو پنهان کند :

آرایشگری که لباس هنرپیشه کم‌دی را می‌کند بدو گفت :

— خوب ، آقا بفروشدش . درحومه شهر زن پیری هست که برنجهای قدیمی را خرید و فروش میکند . بروید آنجا و بگویید خانم سمیرنوف را میخواهم . همه او را می‌شناسند .

هنرپیشه این نصیحت را پذیرفت ... دوازده روز بعد ، دکتر کوشلکف در اتاق کارش نشسته انگشت را به پیشانی گذاشته بود و درباره اسیدهای صفرافکر می‌کرد . ناگهان در باز شد و ساشاسمیرنوف بدرون آمد . وی لبخند میزد ، صورتش میدرخشید و با تمام وجودش خوشبختی را احساس میکرد . چیزی را که در روزنامه پیچیده بود ، بدست داشت . نفس زنان بطیب گفت :

۱ - Chamekine — ۲ - در آثارهای بزرگ دنیا هنرپیشگان هر يك دارای اتاق کوچکی پشت صحنه هستند که آرایش و کریم و لباس پوشیدن آنان در آن اتاق صورت می‌گیرد. این اتاق را بزبان فرانسه «لژ» مینامند و چون این کلمه در فارسی مفهوم دیگری بخود گرفته است ، آنرا جایگاه ترجمه کردیم .

— آقای دکتر، می بینید چقدر خوشحال هستم . از خوشبختی شما ،
 ما توانستیم لنگه جارتان را پیدا کنیم ! مامان خیلی ازین موضوع خوشوقت
 است! . . . منم که یگانه فرزندش هستم همینطور . . . شما جان مرا خریدید اید
 بفرمائید آقای دکتر . . . این را بگیریید . . .
 و ساشا که از خوشحالی و خوشنمائی می لرزید ، جار را جلود کتر گذاشت .
 طبیب دهانش را باز کرد ، خواست حرف بزند ، اما صدایی از گلویش
 بیرون نیامد : اصلا طرز حرف زدن یادش رفته بود .

لاهارتین - ترجمه شجاع الدین شفا

خاطره

روزها از پی هم میگذرند و فراموش میشوند؛ ولی ای آخرین رویای
 عشق ، هیچ چیز ترا از یاد من بیرون میبرد!
 بین! بار دیگر سال نو فرارسیده و بر تن همه درختان چانه زمردین
 پوشانده است بجز بر درخت زندگی من، که هر روز برگری از آن فرو
 می افتد و هرگز برگری تازه بر آن نمی روید .
 اکنون پیشانی من بدست زمانه پر چین شده . دیگر گردش خون
 در رگهای من چون حرکت امواج آب که دستخوش تپاول باد سرد زمستان
 شده باشد ، جز بکندهی صورت نمیگیرد . ولی در میان این ظلمت و سکوت
 چهره زیبا و آسمانی تو جلوه میکند ، و هرگز دست غارتگر ایام بصفا و
 لطف آن گزندی نمی رساند، زیرا یاد ترا چسبون روح من با گذشته زمانه
 ارتباطی نیست .
 نه، ای زیبا روی من ! هرگز چهره تو از برابر دیدگان من بر کنار
 نرفته است، زیرا از آن هنگام که دیگر ترا در روی زمین ندیدم، آسمان
 از همیشه در آسمان یابتم . آنروز توجون برنده ای سبک روح بر بالهای
 نسیم سحر شستی و بسوی بالا شناختی، ولی شاید ندانی که از آن پس حتی
 يك لحظه دلم بی یاد تو نتپیده است .
 در این سفر آسمانی زیبایی وصفی سحر آمیز تونیز با تو همراه آمد

و در دیدگان فتنه انگیزت شعاع زندگی جای خود را بنور ابدیت سپرد. هنوز هر لحظه که با چشم دل بسوی تونگه‌ها می‌کنم ، نفس عاشقانه باد صبا را می‌بینم که گیسوان پر شکنت را پریشان میکند و سینه بلورینت را در امواج زلفان مشک بیزت می‌پوشاند . نمدانی چهره تابناک تو در پس این حجاب تیره چون نخستین جلوه سپیده دم که پرده ظلمت سحر گاهان را پاره کند چه زیبا و رؤیانا انگیز است :

دلبر من ، خورشید با همه درخشندگی و جلالش در پایان هر روز ناپدید میشود و جای خویش را بتاریکی شب می‌سپارد ، ولی آفتاب عشق تو چارदानه در آسمان دل من می‌درخشد و جان من بخشد . این روزی است که شبی بدتال ندارد .

در هر صدا که بگوשמ میرسد ، جز داستان تونیشنوم . بهر جا که نظر می‌کنم ، جز چهره تو نمی‌بینم . صحرای خاموش و دریای امواج ، ابرهای گذران و نسیم سبکروح ، همه با من حدیث از روی زیبای تو می‌گویند .

هر شب ، هنگامیکه دنیای خسته در خواب میرود و فرشته خاموشی بر جهان دامن میگستراند ، من بانسیم نیمشب رازها در میان میگذارم و از روی زیبای تو داستانشانها می‌گویم . همراه امواج نسیم با آسمان شب مینگرم و در چهره اختران فروزان که عاشقانه بهم چشمک می‌زنند خیره میشوم ولی ای دلدار من ، نگذار بگویم که در دل هیچ ستاره‌ای بجز ماه روی تو نمی‌یابم .

اکنون بار دیگر بهار فرارسیده و درختان غرق شکوفه شده اند ولی هر زمان که نسیم بهاری مرا از عطر گلها سر مست میکند ، یاد می‌آورم که از دیر باز مست باده عشق تو ام ، و بسوی گلهای چمن برایم جز نشانی از نفس عطر آگین سرمست کننده تو نیست .

بارها افسرده و تنها ، برای اینکه غم دل جز با محرم راز نگویم ، روی بصحرا می‌کنم و عنان دل بدست اشک می‌سپارم ، تا آن هنگام که دست لطف توسیل سرشکم را خشک کند و گونه‌های سوزانم را نوازش دهد .

هر شب هنگام خفتن ترا با چشم دل می‌بینم که بر بستر خم شده ای ، و هنگامیکه در خواب می‌روم ، بالهای حمایت را بر سرم میگسترانی و مرا نگهبانی میکنی ولی شاید ندانی که در آنوقت که در خواب هستم ، از همیشه باتو نزدیکترم ، زیرا تنها دردنیای مرموز خواب میتوانم پرده جدایی را

بر کنار زخم ویی حائل و حجابی بانو سخن گویم، هیچ چیز جز روی زیبای تو نبینم و هیچ صدائی بجز آهنگ سحرآمیز تونشوم .
 کاش این خوابی که با يك جهان بیداری برابر است
 یکباره بخواب جاودان پیونده ، شیرینی دیدار ما بی آنکه تلخی هجران بیداری در پی داشته باشد در جهان ابدی عشق و صفا جاودانه ادامه یابد .
 دلدار من، دیرگاهی است که دوروح ما چون دو شعاع سپیده دم با دو آمو عاشقان بهم پیوسته است، و با این همه من هنوز دور از تو نفس میکشم و سالهای عمر را بیاد تو میگذرانم . بیاد آخرین رویای عشق که هیچ چیز آنرا از خاطر من معون نمیکند .

ترجمه شجاع الدین شفا

از گوته خطاب بحافظ

هجرت

ای حافظا درین سفر دور و دراز، در کوره راههای پرنشیب و فراز همه جا نغمه های آسمانی تو رفیق راه و تسلی بخش دل ماست ؛ مگر نه راهنمای ما هر شامگاهان با صدائی دلکش بیتی چند از غزلهای شورانگیز تو میخواند تا اختران آسمان را بیدار کند و رهزنان کسوف و دشت را بترساند ؟

ای حافظ مقدس! آرزو دارم که همه جادرسفر و حضر ، در گرمابه و میخانه بانو باشم و در آن هنگام که دلدار نقاب از رخ بر میکشد و با عطر گیسوان پرشکنش مشام جان را معطر میکند ، تنها بتواند بشم تا در وصف جمال دلفریبش از سخت الهام گیرم و ازین وصف ، حوریسان بهشت را بر شک امکنم !

بدین سعادت شاعر حسد مبرید و در پی آزردهن او مشوید ، زیرا سخن شاعر چون پرنده ای سبکروح گرد بهشت پرواز میکند و برای او حیات

جاودان می‌طلبد .

بی پایان
ای حافظ، سخن تو هم چون ابدیت زر گست، زیرا آنرا
آغز و انجامی نیست . کلام تو چون گنبد آسمان
تنها بخود وابسته است و میان همه غزل تو با مطلع و مقطعش فرقی نمیتوان
گذاشت ، چه همه آن در حد کمال است .

تو آن سرچشمه فیاض شعر و نشاطی که از آن هر لحظه موجی از پس
موج دیگر بیرون می‌تراود . دهان تو همواره برای بوسه زدن و طاعت برای
نغمه سرودن و گلویت برای باده نوشیدن و دلت برای مهر ورزیدن
آماده است .

اگر هم دنیا بسر آید، آرزو دارم که تنها ، ای حافظ آسمانی ، با
تو و در کنار تو باشم و چون برادری توأم در شادی و غمت شرکت کنم، همراه
تو باده نوشم و چون تو عشق ورزم ، زیرا این افتخار زندگی من و مایه
حیات من است .

ای طبع سخنگوی من ، اکنون که از حافظ ملکوتی الهام گرفی، ای
بتیروی خود نغمه سرائی کن و آهنگی ناگفته پیش آر ، زیرا امروز پیرتر
و چواتر از همیشه ای .

حافظا ، دلم میخواهد، از شیوه غزلسرائی تو تقلید
کنم . چون توقایه پردازم و غزل خویش را به ریزم
تقلید
کاریهای گفته تو بیارایم . نخست بمعنی اندیشم و آنگاه بر آن لباس الفاظ
زیبا بوشم . هیچ کلامی را دوباره در قافیه نیاورم مگر آنکه با ظاهری
یکسان معنایی جدا داشته باشد . دلم میخواهد همه این دستورها را بکار بندم
ناشعری چون تو ، ای شاعر شاعران جهان سروده باشم !

ای حافظ، همچنانکه جرقه ای برای آتش زدن و سوختن شهر امیراتوران
کافیست از گفته شورا بگیر و چنان آتش بر دلم شسته که سر پای این شاعر
آسمانی را در تب و تاب افکنده است .

بحافظ
تو خود بهتر از همه میدانی که چگونه ماهمه از خاک
تا افلاک در بند هوس اسیریم ؟ مگر نه عشق نخست
غم میآورد، آنگاه نشاط می‌بخشد ، و اگر هم کسی در نیمه راه آن از پای
درافتد ، دیگران از رفتن نمیایستند ، راه بی پایان برند .

پس ای استاد ، مرا ببخش اگر گاه در رهگذری دل در پهای سروی

خرامان مینهم که بناز پا بر زمین میگنارد و نفسش چون باد شوق جان
مشتاق را نوازش میدهد :

حافظا! بگذار لحظه‌ای در بزم عشق تونشینم تا در آن هنگام که
حلقه های زلف پر شکن دلداری را از هم میگشائی و بدست نسیم یفاگر
می سپاری ، پیشانی درخشانش را چون تو با دیدگان ستایشگر بنگرم
وازین دیدار آئینه دل را صفا بخشیم ، آنگاه مستانه گوش بغزلی دهم که
تو باشوق و حال در وصف یار میرائی و با این عزلسرائی ، روح شیفته
خویش را نوازش میدهی .

سپس ای استاد، ترا بنگرم که در آن لحظه که مرغ روح در آسمان
اشتیاق بیرواز میآید ، ساقی را فرا میخوانی تا بشتاب می ارغوانی در جامت
ریزد و یکبار و دوبار سیرابت کند . و خود بیصبرانه در انتظار آن ماند
که هنگامیکه باده گلرنگ ، زنگ اندیشه از آئینه دلت بزاید ، کلامی
پند آمیز بگوئی تا وی با گوش دل بشنود و بجانش بپذیرد .

آنگاه نیز که در عالم بیخودی ره بدنای اسرار میری و خیر از جلوه
ذات میگیری ، ترا بینم که رندانه گوشه‌ای از پرده راز را بالا میزنی تا نقطه
عشق دل گوشه نشینان خون کند و اندکی از سر نهان از پرده برون افتد .

ای حافظ ، ای حامی بزرگوار ، ماهه بدنیا ، تو روانیم تا ما را با
تعمه های دلپذیرت در نشیب و فراز زندگی رهبری کنی و از وادی خطر بسوی
سر منزل سعادت بری .



حافظا! خود را با تو برابر نهادن جز نشان دیوانگی نیست .
تو آن کشتی که مغرورانه باد در بادبان افکنده سینه دریا را می شکاند
و با بر سر امواج مینهد ، و من آن تخته پارهام که بیخودانه سیلی خور
اقیه نوسم . در دل سخن شورانگیز تو گاه موجی از پس موج دیگر میزاید
و گاه دریائی از آتش تلاطم میکند . اما مرا این دریای آتشین در کام
خویش میکشد و فرو میبرد .

با اینهمه ، هنوز در خود چرآتی اندک می یابم که خویش را مریدی از
مردان توشمارم ، زیرا من نیز چون تو در سرزمینی غرق نور زندگی کرده
و عشق ورزیدم .

طوفان

از طرف دریا صدای شلیک چند تیر توپ بگوش رسید . این صدا علامت خطر بود ، دو کشتی برای اینکه بھاك ننشینند میخواستند بوسیله دریا بروند ، هر دو بادبانهای بزرگ خود را برافراشته و بسرعت توسط امواج بجلو رانده میشدند

هوا سنج مرتب پایین میآمد ، باز معلوم نیست چه میخواهد بشود ... باد بتناوب شدید میشد ، وامیگذاشت ، اما شدت آن هر بار بیشتر میشد . کشتی ها مرتب روی خود می چرخیدند و میکوشیدند تا دوباره برای سوار کردن صاحبان خود بسوی جزیره باز گردند .

سرنشینان بادبانهای خود را کمتر میکردند . بسیاری از بادبانهای آنها را هم باد برده بود ...

صدای برخورد امواج با صخره های مرجانی لحظه بلحظه شدیدتر و کرکننده تر میشد .

ناگهان برقی هوا را شکافت و روشنائی شدید آن که تاریکی را برای يك لحظه از بین برد ، آنان را خیره کرد ، پس از آن رعد ، با شدت و خشم و از تمام نقاط افق غریب آغاز کرد ...

دریا نورد پیر در مقابل هوا سنج دهانش باز مانده بود . وقتی راتمول را دید عینکش را جابجا کرده گفت :

« شما هم نگاه کنید ! شاید من اشتباه میکنم . عقربه دارد واژگون می شود . »

راتمول پاسخ داد :

« خیر درست است . من هرگز در زندگی خود چنین چیزی ندیده ام

دریا نورد با صدای تردید آمیزی لندید :

« منم ندیده ام ! پنجاه سال تمام ، در جوانی و پیری روی تمام این

دریا بسر برده ام . اما هیچوقت ، نهیر هیچوقت ، همچو چیزی ندیده ام ...»
طوفان شدیدی دارد آغاز می شود . گوش بدهید .»

صدای برخورد امواج با صخره های ساحلی چنان شدت یافته بود که
خانه را میلرزانید .

کاپیتن ، باچشمان دریده ، دوباره جلو هواسنج خشکش زده بود و
براول گفت :

«نگاه کنید ! نگاه کنید! عقربه کاملاً برگشته است . خدایا ، خداوند!
عقربه سرازیری عمود شده است .»

هر دو میان سکوت روی آستانه در خانه نشستند . يك موج عظیم و
غول آسا که چندین میل درازای آن بود و چندین ده هزار تن آب را
با خود می آورد ، بدون وقفه از مرزهای مرجانی می جست ، از دریاچه داخلی
عبور میکرد و بکرانه دریاچه میخورد .

هوا چنان گرم و خفه کننده بود که عرق بر پیشانی هر دو نشست و بشکل
قطرات ریز از صورت آنان جاری شد . قطرات ریز عرق بهم می پیوست ،
از پیشانی و گونه ها میگذشت و از زیر چانه آنان بزمین میافتاد . يك موج
عظیم دیگر - توانا تر از موج اولی - برخاست ، ساحل را جاروب کرد
و برای رسیدن باستانه خانه خود را بندوختان نارگیل زده . کاپیتن لینچ گفت :
«سطح آب ، از سطح بزرگترین مدهای دریا نیز خیلی بالاتر آمده
است . یازده سالست که درین جزیره اقامت دارم و هرگز امواج بخانه من
نرسیده اند . هیچوقت ، نهیر هیچوقت ... بزودی جزیره عرق خواهد شد.»
«اینجا در حدود هزار و دو بیست نفر زن و مرد وجود دارند . من
نمیدانم که فردا سرنوشت اینها چه خواهد بود .»

يك موج عظیم دیگر توده آبهای شکست انگیز خود را بساحل
جزیره زده و با گستاخی گردخانه گشت

غرش عمیق و دامنه داری از سینه زنان سیاه پوست بیرون آمد . کودکان
دستها را بهم ملحق کرده بطرزی غم انگیز مگر بستند .
گربه ها و ماکیانها بی که در میان آبهای پر گل ولای غوطه خورده بودند ،
درستجمعی بكمك چنگالها و بالهای خود بیام خانه کاپیتن رفتند .

مردی که در يك سبدلانه کوچکی برای چندسگ توله ساخته بود ،
از يك درخت نارگیل بالا رفت ، و سبد را در ارتفاع هفت متری بدان آویخت .

مادر توله سگها در میان آبها غوطه میخورد و وزوزه میکشید و عو و عو میگرد.
اینک کوههای سبزرنگ، پشت سر هم از میان اقیانوس بر میخاست.
يك ثانیه بعد، خانه تکان خورد. پنجره گنده شد و شیشه‌های آن با
صدای بلندتر کید. يك تندباد شدید دوبرورد را در بر بود و آنان را سرنگون
کرد. درها میلرزید، چفت‌ها و مقره‌های چینی می‌شکست و ریزریز روی
كف اطاق می‌افتاد.

دیوارها، مثل دیوارهٔ بالنی که ناگهان باد کرده باشد میترکید.
پس از آن صدایی شبیه بشلیك مداوم تفنگداران دریایی برخاست. این صدا
از برخورد ترشحات امواج با دیوار خانه بوجود آمده بود. يك موج تازه
با صدایی گنگ و مبهم دوباره بخانه برخورد. بنای سبك از جا جست، بر
روی پایه‌های خود نود درجه چرخید، پس از آن برگشت و كف آن با
زمین زاویهٔ حاده‌ای تشکیل داد.

رائول نخستین کاری که کرد، خود را از زیر آوار پس کشید. اما باد
او را مانند پرمرغی از جا بر داشت و چرخانید. رائول خود را بشکم روی
شنها انداخت و پنجه‌های خود را در آن فرو برد....

نور خورشید بکلی ناپدید شده بود و جای خود را بتاریك و روشن
شومی داده بود. قطرات باران بر اثر وزش باد درامداد افقی حرکت میکرد
و مثل دانه‌های سرب بصورت رائول میخورد.

ترشح آبهای شور، مانند دست مرده نیرومندی بصورت وی سیلی
میزد. گونه‌های اومی سوخت و بی‌اختیار از شدت درد اشك از چشمانش
جاری میشد.

صدها سیاه پوست نیز از درختان نارگیل بالارفته و بآنها چسبیده
بودند، وضع بعضی از آنها کمتر از وضع رائول غم انگیز بود. اما
رو بهمرفته، منظرهٔ این میوه‌های انسانی که در میان شاخ و برگهای درختان
نارگیل آویخته بودند، بطرز عجیبی خنده‌آور بود.

آنچه پیش از هر چیز رائول را ترسانیده بود، وضع غیرعادی آسمان
بود. آسمان بتدری پایین آمده بود که تصور میرفت اگر دست خود را
روبان بلند کنند بدان خواهد خورد. رنگ سربی آسمان نیز بیاهی شدید
ودوده‌یی رنگی تبدیل یافته بود.

... در میان یکی از این دسته‌ها يك مبلغ مذهبی وجود داشت که آنانرا

دل‌داری میداد و برای آنان دعا میخواند و ایشانرا و امیداشت که سرودهای مذهبی بخوانند ...

باوجود اینکه شدت باد باور نکردنی بود ، هر لحظه نیز افزایش می یافت . باهیچ حسابی ممکن نبود نیروی باد را اندازه گرفت . باوجود این راتول بسائقه غریزه اسرار آمیزی احساس میکرد که شدت باد افزایش مییابد . ناگاه درخت نارگیلی که در فاصله کمی از درخت راتول قرار داشت ، از ریشه کنده شد و با بارهای انسانی خویش بروی زمین افتاد . در همین لحظه موج عظیمی از روی دریاچه برخاست و هنگامیکه موج دوباره بدریاچه بازگشت دیگر ، هیچکس آنجا دیده نمیشد . راتول در مدت يك تانیه از میان کفهای سفید و تگ امواج ، شانه قهوه‌یی رنگی دید که از میان آب بیرون آمد ، بازویی بلند شد ، پنجه متقبض و فشرده‌یی دیده شد ، سپس این منظره رقت انگیز بهمان سرعت که پدیدار شده بود ، ناپدید گشت .

درختان دیگر نیز از ریشه درمی آمدند و مانند چوبهای کبریت ، یکی روی دیگری می افتادند . درختی که راتول خود را بدان آویخته بود ، تکانهای شدید میخورد ... یکی از زنان هق هق میکرد و دخترک را که بنوبه خود گریه اش را در آغوش میفشارد ، بسینه اش فشار میداد . یکی از مردانی که نزدیک راتول بود ، بازوی او را فشار داد و بدو گفت در امتدادیکه وی نشان میدهد بنگرد .

راتول نگاه کرد و دید کلیسای جزیره که از چوب ساخته شده بود ، از بیخ کنده شده مانند مستان در فاصله سی متری تلوتلو میخورد و جلو میرود . باد آنرا بسوی دریاچه میبرد و کلیسا در راه خود بيك دسته درخت نارگیل برخورد . سرائر این ضرت شدید بومیانی که بدرختها چسبیده بودند ، مثل نارگیلهای رسیده بزمین ریختند .

مردان ، زنان و کودکان مل مورچه در میان کفها و جوش و خروشهای يك موج عظیم فرو رفتند . موج بزودی از سر آنان گذشت و پس از يك چشم بهمزدن ، هنگام بازگشت تمام آنها را باخود برد .

راتول با سردی این مناظر وحشت انگیز را که در نظرش موهوم و خیالی می نمود ، می نگریست .

او دید که يك موج ، موجی که براتب عظیم تر از موجهای گذشته بود بکلیسای چوبی برخورد و آنرا باخود بدریاچه فرو برد .

کلیسا با ناقوس خود لحظه‌یی چند ، مانند کشتی نوح در دریاچه غوطه خورد ، پس از آن رفته رفته در آب فرو رفت و ناگهان ناپدید شد.



ساعت هفت شب ، شدت طوفان پستی درجه رسید و بر مصیبت و بدبختی افزود . درختان پشت سرهم می شکستند ...

طوفان بقدری شدید بود که واقعاً قابل تصور نبود . املا مثل این بود که این طوفان از جنبش و حرکت هوا پدید نیامده است . گویی دیواری محکم و غران ، با تمام مصالح خویش بسرعت بسوی جزیره می‌آید . بنظر راول چنین می نمود که اگر بخواهد ، میتواند در این باد شدید چنگ بیندازد و مقداری از آنرا مانند مستی ماسه کنار دریا در مشت بگیرد ...

راول بتنهایی از درخت پایین آمد و زیر سیلاب شدید آبهای باران و امواج خود را محکم بتنه شکسته درخت نارگلی که ارتفاع آن از سر او میگذشت و احتمال قوی میرفت که دیگر آسیبی بدان نرسد چسباید . وی بهمین ترتیب و با زحمت و شکنجه فراوان شب را به صبح رسانید . بنظرش میرسد که روز رستاخیز فرارسیده و جهان میخواهد زیر و رو شود .

ساعت سه صبح باد از شدت خود کاست . ساعت پنج صبح فقط نسیم تندی میوزید . ساعت شش هوا بکلی آرام بود و خورشید میان آسمان آبی می‌درخشید . دریا نیز ساکت شده بود . کرانه دریا را جسد مرد گانی که بطور وحشتناکی تغییر شکل داده و توسط امواج بکنار افتاده بودند می پوشانید .

از هزار و دو بیست نفر ساکنین جزیره تنها سیصد نفر زنده مانده بودند . دیگر حتی يك خانه یا يك کلبه نیز در جزیره بر سر پا نمانده بود . از هر پنجاه درخت نارگیل فقط یکی سالم مانده بود . درختهای سالم نیز منظره غم انگیزی داشتند و حتی يك میوه بر شاخهای آنان آویخته نبود . آب مشروب نیز وجود نداشت . چاههایی که در حال عادی مخزن آب باران و صافی آن بشمار میرفت ، اینک پر از تمک شده بود ...

کشیش مبلغ ، فرع و انبیق مضحکی بدست آورده بود . اما این دستگاه نیز نمیتوانست برای سیصد نفر آب مشروب تهیه کند .

روز دوم راول که بسختی از تشنگی رنج میبرد ، تصمیم گرفت که در دریاچه داخلی آب تنی کند و پس از اینکار خنکی عجیبی در داخل بدن